مجموعه ۶ جلدی

قصه های به یادماندنی جلد دوم

غول و چراغ جادو

خروس و دوست مهربان

سگ طمع کار

مورچه دانا و ملخ نادان

تارزان پسر جنگل

تبر طلایی و فرشته مهربان



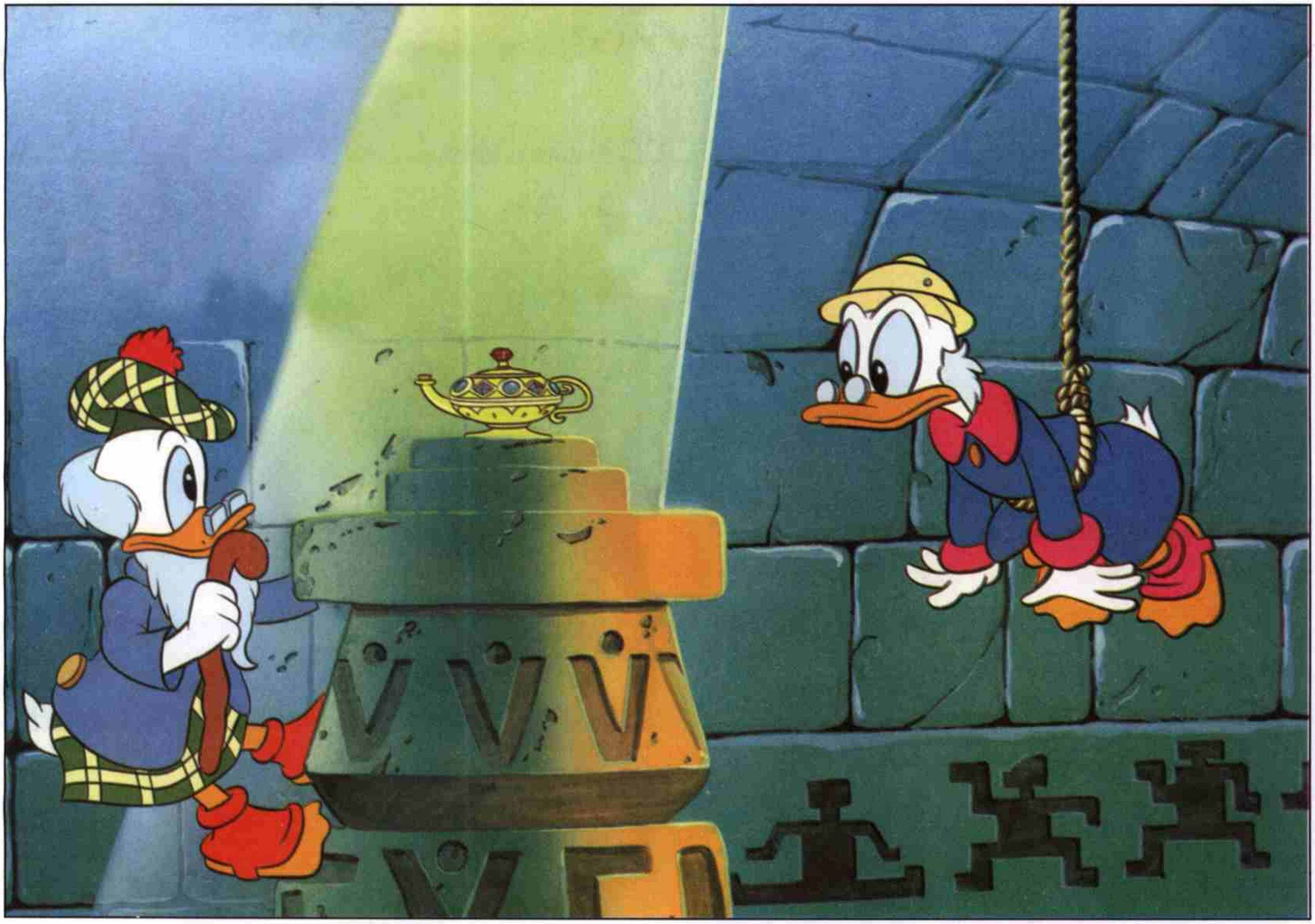
به نام خدا

غول

و

چراغ جادو



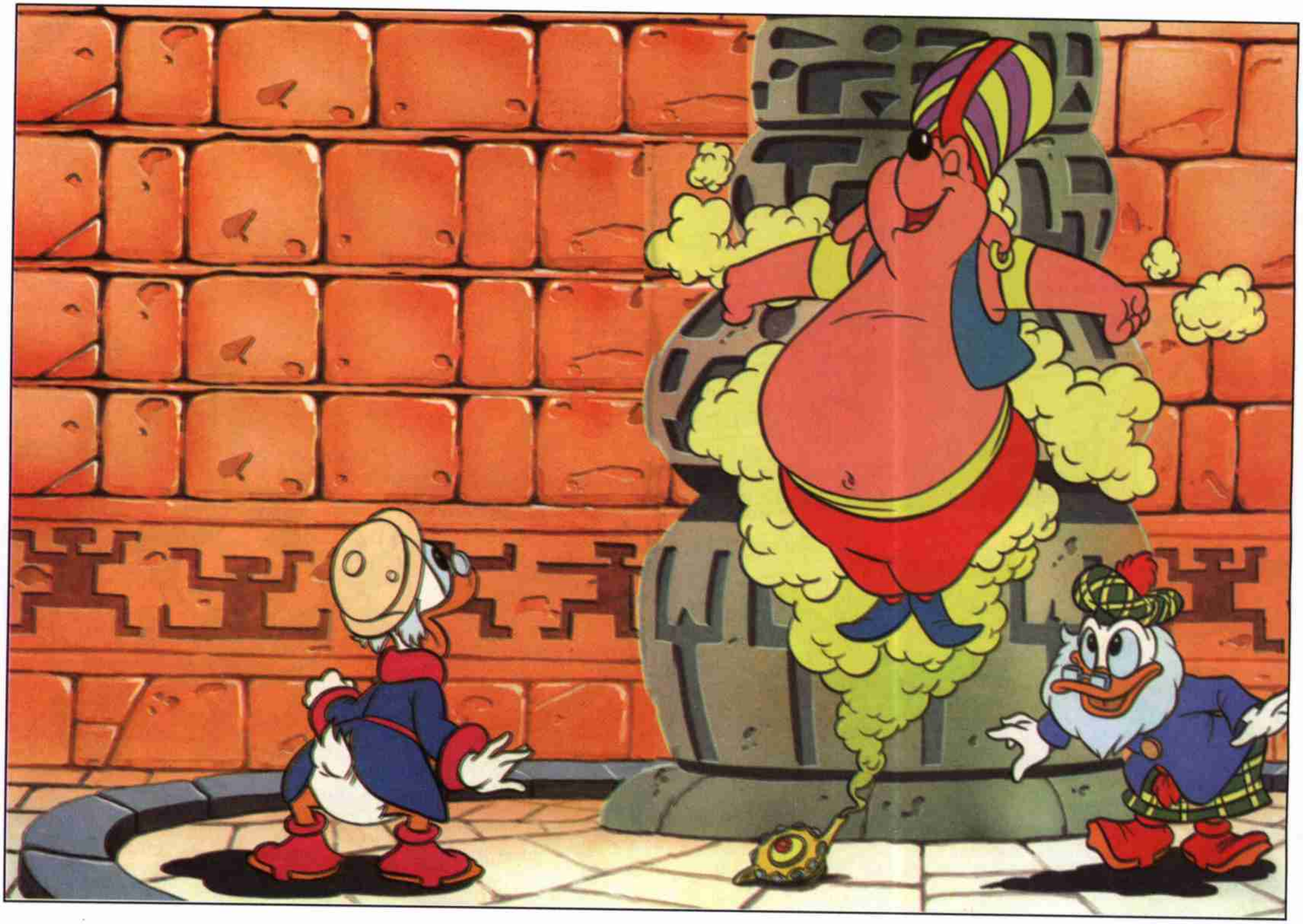


روزی، روزگاری، عمو داگوبرت همراه سه برادرزاده اش داخل غاری رفتند تا چراغ جادو را پیدا کنند. امّا وقتی عمو داخل غار رسید، دید یک نفر دیگر هم آنجاست. او ماک بود و آمده بود تا چراغ جادو را پیدا کند.

عمو گفت: "من زود تر آمده ام. چراغ جادو مال من است!"

ماک هم فریاد زد: "نه خیر!، چراغ جادو مال من است!"

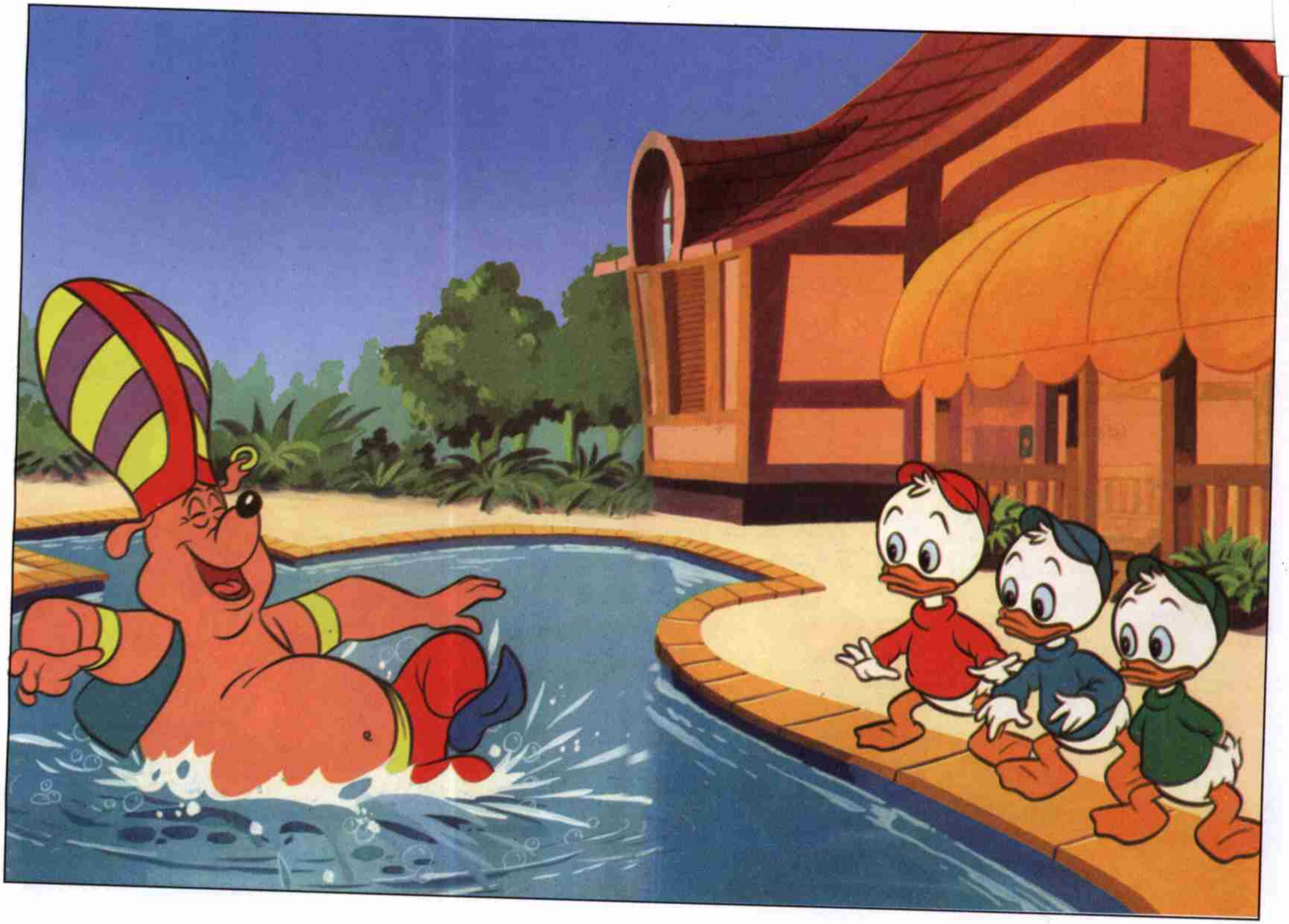
آنها با هم دویدند و دوتایی، چراغ جادو را گرفتند و مثل دوتا بچّه شروع کردند به دعوا.



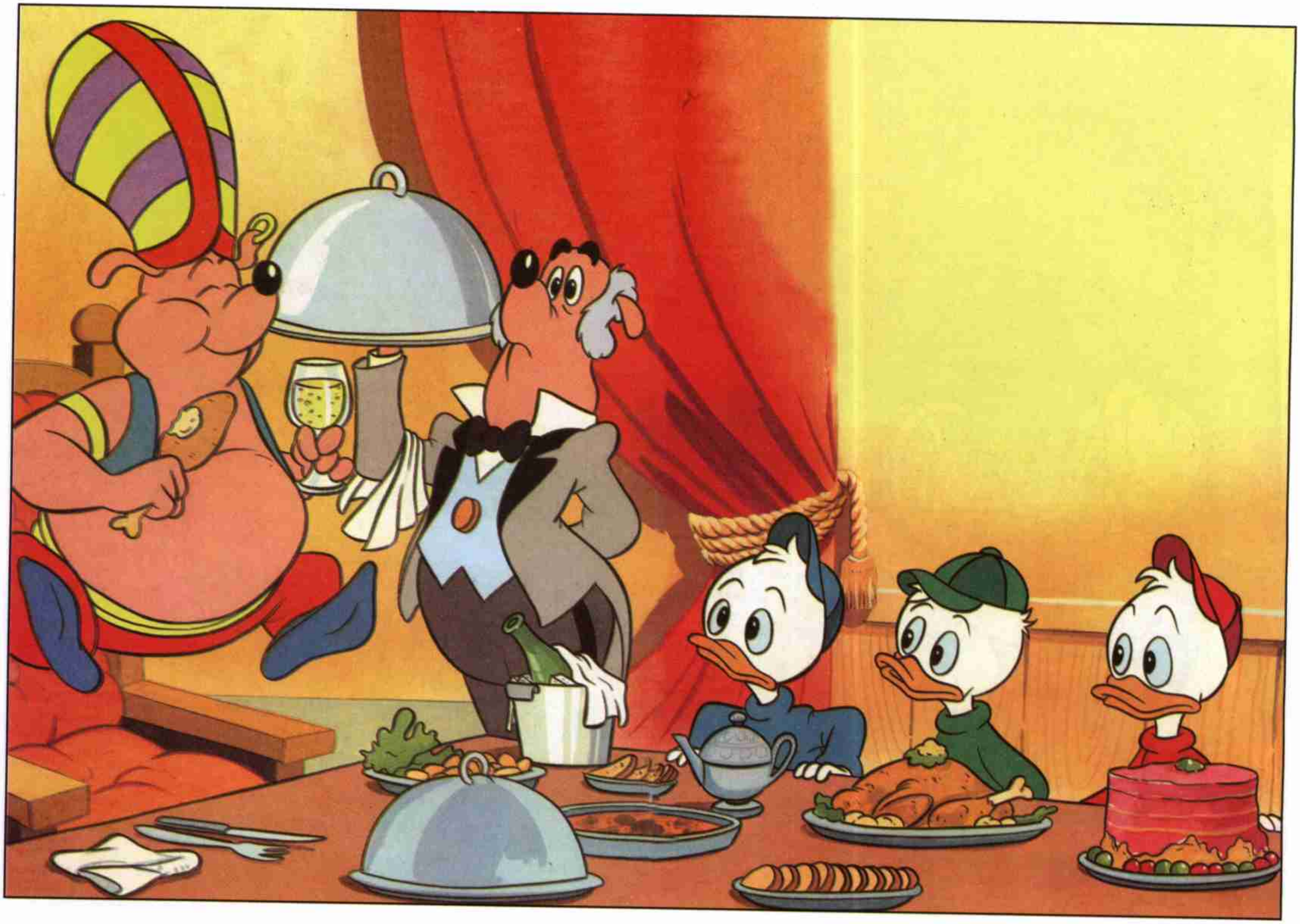
ناگهان دودی از دهانه چراغ جادو بیرون آمدو یواش یواش به شکل یک غول درآمد. غول گفت:"کدام یک از شما ارباب من هستید؟"

عمو گفت : "من!" ماک هم گفت: "نه خیر، من!"

غول گفت من دو تا ارباب نمی خواهم. با هم یک مسابقه بدهید، هر کس برنده شد او ارباب من است. حالا تا کنار بازار شهر بدوید. هر کس زودتر آنجا رسید، او برنده است. عمو و ماک شروع کردند به دویدن. غول هم بچه ها را برداشت و در یک چشم به هم زدن به آنجا رسید.

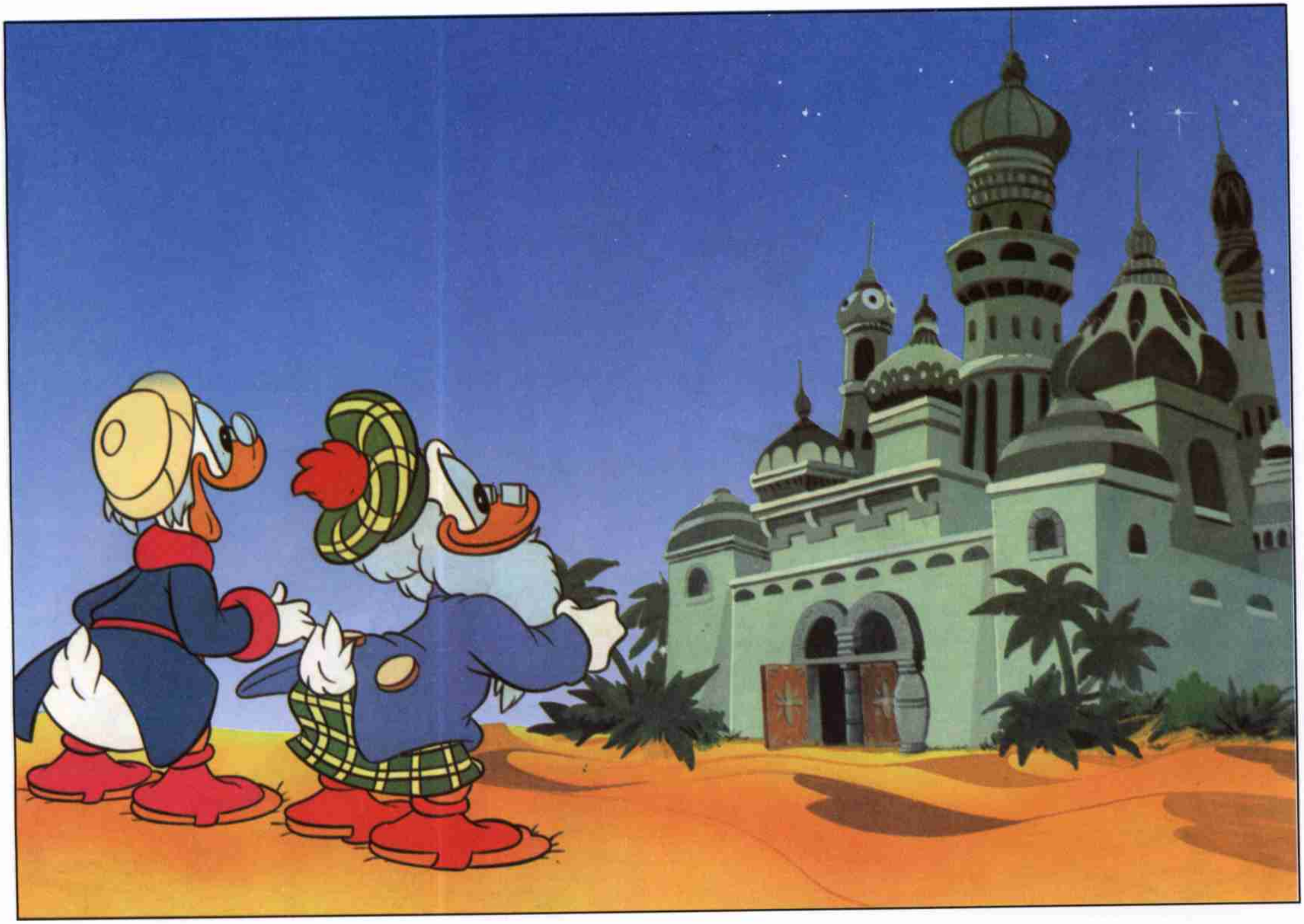


نزدیک بازار باغ عمو قرار داشت. بچّه ها همراه غول داخل باغ رفتند. غول با دیدن استخر گفت: "چه آب تمیزی! شنا کردن در این استخر خیلی کیف دارد." بعد داخل آب پرید و مشغول شنا شد. غول همان طور که شنا می کرد، گفت: "همیشه دوست داشتم، داخل استخر شنا کنم. چراغ جادو هیچ وقت در جایی به این قشنگی نبود. به خاطر همین، من هرگز باغ و استخر به این قشنگی ندیده ام. می خواهم همیشه در این جا بمانم."



آن روز غول در باغ گشت و تفریح کرد. با دیدن آن باغ با خود گفت: "اگر می توانستم در این باغ زندگی کنم و اسیر ارباب نباشم، چه خوب می شــد. آن وقــت خدمتکاری می گرفتم تا کارهایم را انجام دهد و حسابــی خوش می گذراندم. ای کاش این عمو و ماک، هرگز پیدایشان نشود."

بچّه ها از شنیدن این حرف ها، ناراحت شدند. فکر کردند که غول می خواهد کلک بزند و سر عمو کلاه بگذارد.



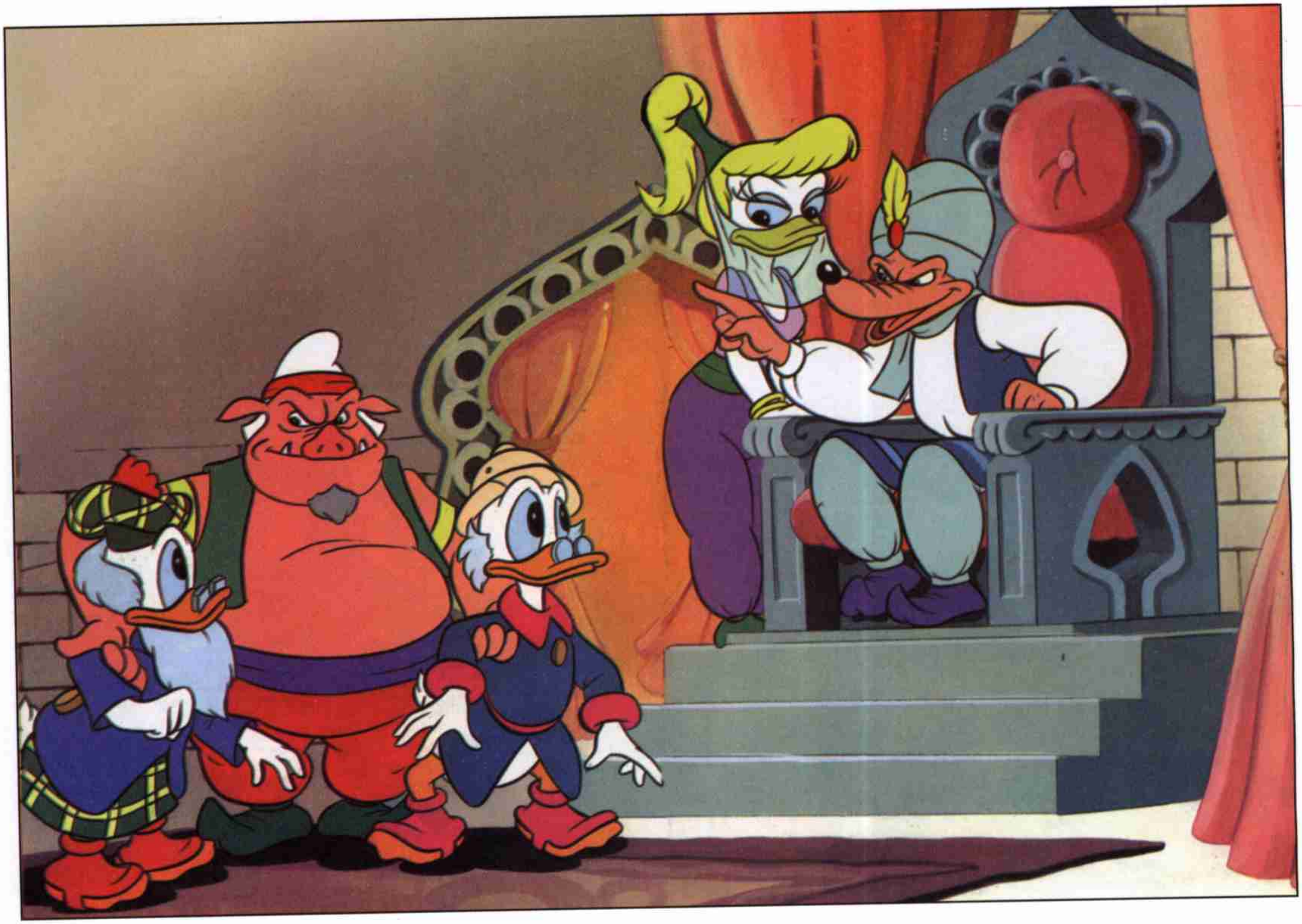
غول که می خواست از دست دوتا اربابش راحت شود، نقشه ای کشید. او در بیابان قصر زیبایی درست کرد. درست سر راه عمو و ماک.

آنها که تند می دویدند تا زودتر به بازار برسند و برنده شوند، ناگهان به قصر رسیدند.

عمو گفت: "چه قصر زیبایی! آیا کسی داخل آن زندگی می کند؟"

ماک گفت: "حتما شاهزاده ای داخل آن زندگی می کند."

آنها اشتباه می کردند. چون صاحب قصر یک شاه ظالم و بداخلاق بود.

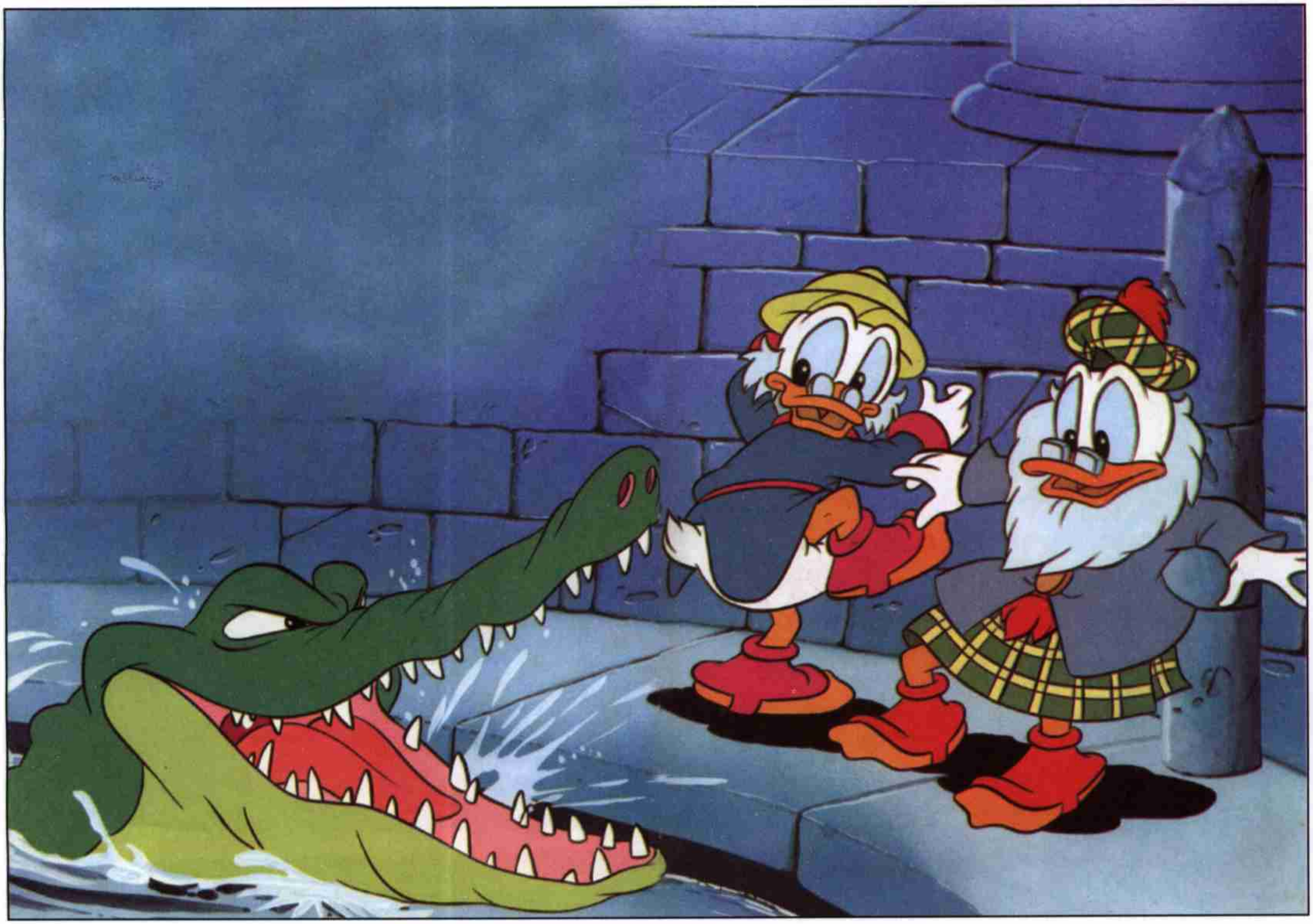


عمو و ماک خیلی تشنه شده بودند. عمو گفت: "برویم در بزنیم و یک لیوان آب خنک بگیریم و بخوریم."

امّا وقتی در زدند، نگهبان قوی هیکلی آمد و آن دو پیرمرد را گرفت و با زور برد داخل قصر. آنها رفتند و رفتند تا به تخت شاه رسیدند.

شاه ظالم روی تخت نشسته بود. شاه فریاد زد: "شما آمده اید تا شهرزاد قصه گوی مرا بدزدید. حالا شما را مجازات می کنم."

عمو گفت: "چه چیز را بدزدیم؟"



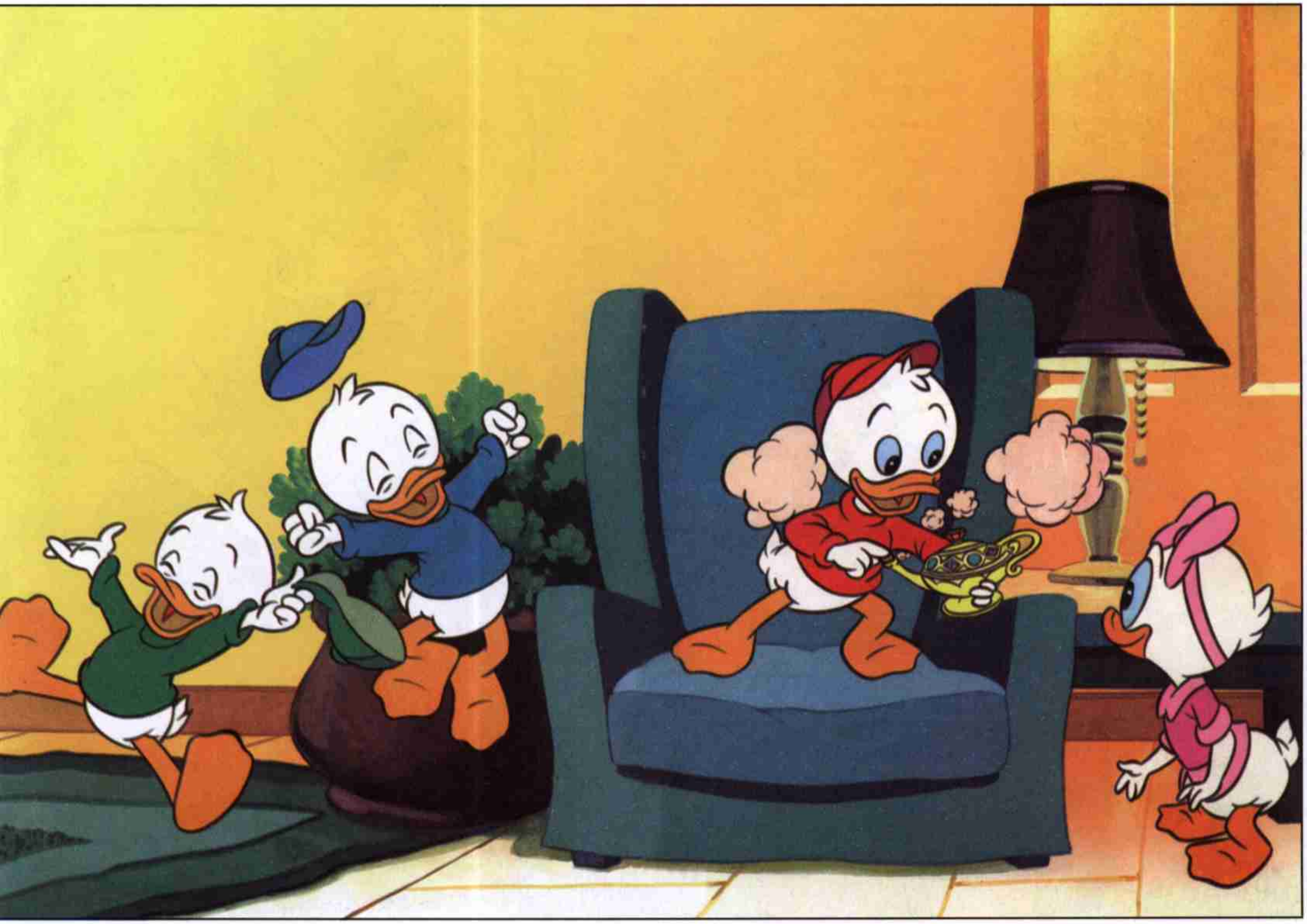
شاه باور نمی کرد که عمو و ماک چیزی درباره شهرزاد نمی دانند. برای همین دستور داد تا آنها را در زندان بیندازند. در آن زندان یک تمساح بزرگ منتظر آنها بود. تمساح دهانش را باز کرده بود و دندان های بزرگش را نشان می داد. عمو گفت: "دیدی در چه دامی افتادیم."

ماک گفت: "حیف،؟ نزدیک بود برنده شوم!"

ناگهان عمو فریاد زد: "مواظب باش!" ماک نگاه کرد. تمساح دهانش را باز کرده بود و می خواست ماک را بخورد.

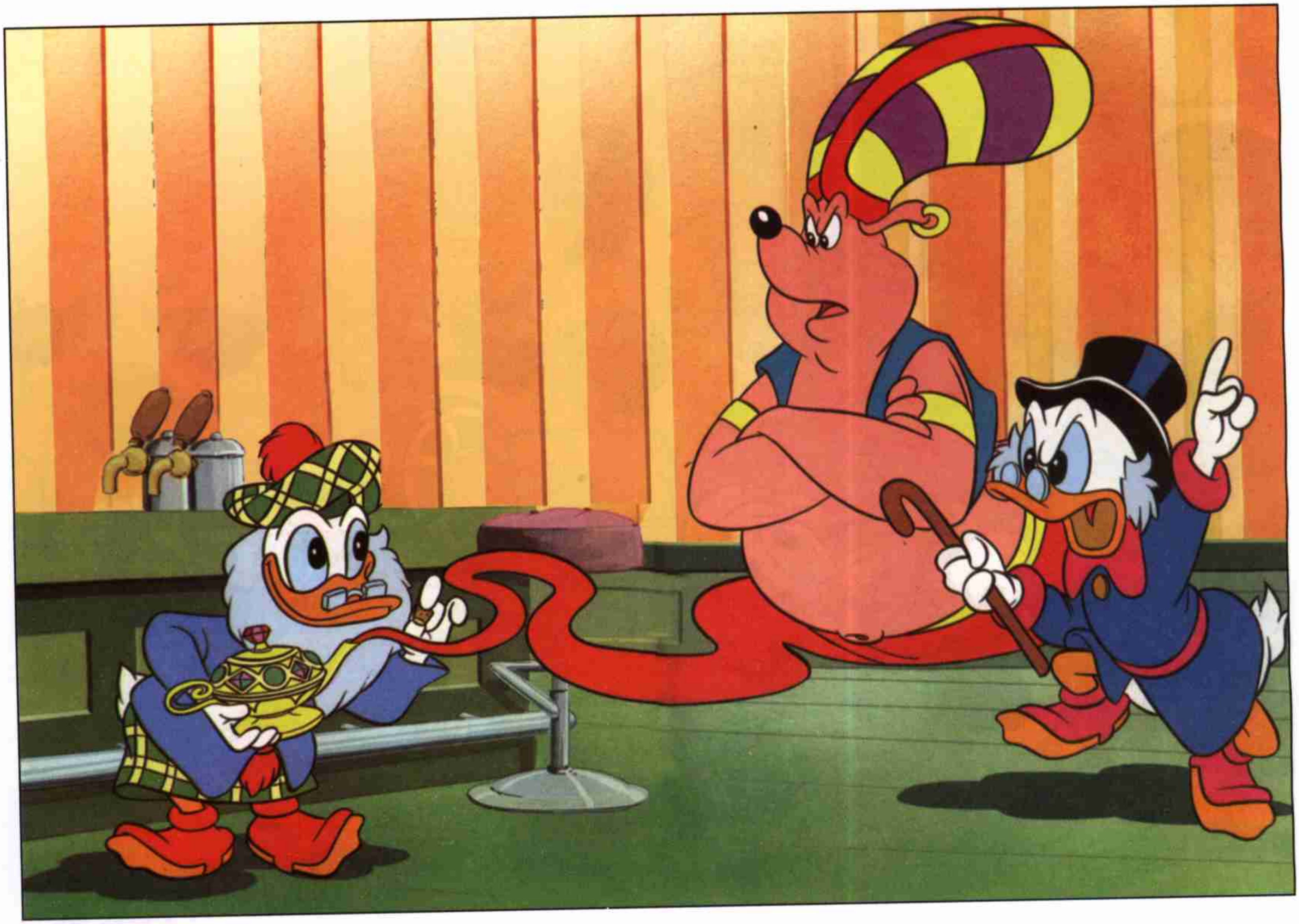


شهرزاد که زن مهربانی بود، شب ها وقتی شاه به خواب می رفت، زندانی ها را نجات می داد. آن شب هم وقتی شاه به خواب رفت، کلید زندان را برداشت و رفت تا عمو و ماک را از دست تمساح نجات دهد. او در زندان را باز کرد و گفت: "زود باشید فرار کنید!" عمو و ماک پا به فرار گذاشتند و از زندان بیرون دویدند. حتی فرصت نکردند که از شهرزاد قصه گو تشکّر کنند.



درست در همین زمان، غول می خواست چرتی بزند و بخوابد. او برای لحظه ای داخل چراغ جادو رفت. بچّه ها هم با چوب پنبه در چراغ جادو را بستند. غول که داخل چراغ گیر افتاده بود، دادو فریاد کرد، امّا بچّه ها چوب پنبه را برنداشتند. آنها گفتند: "باید عمو و ماک بیایند اینجا."

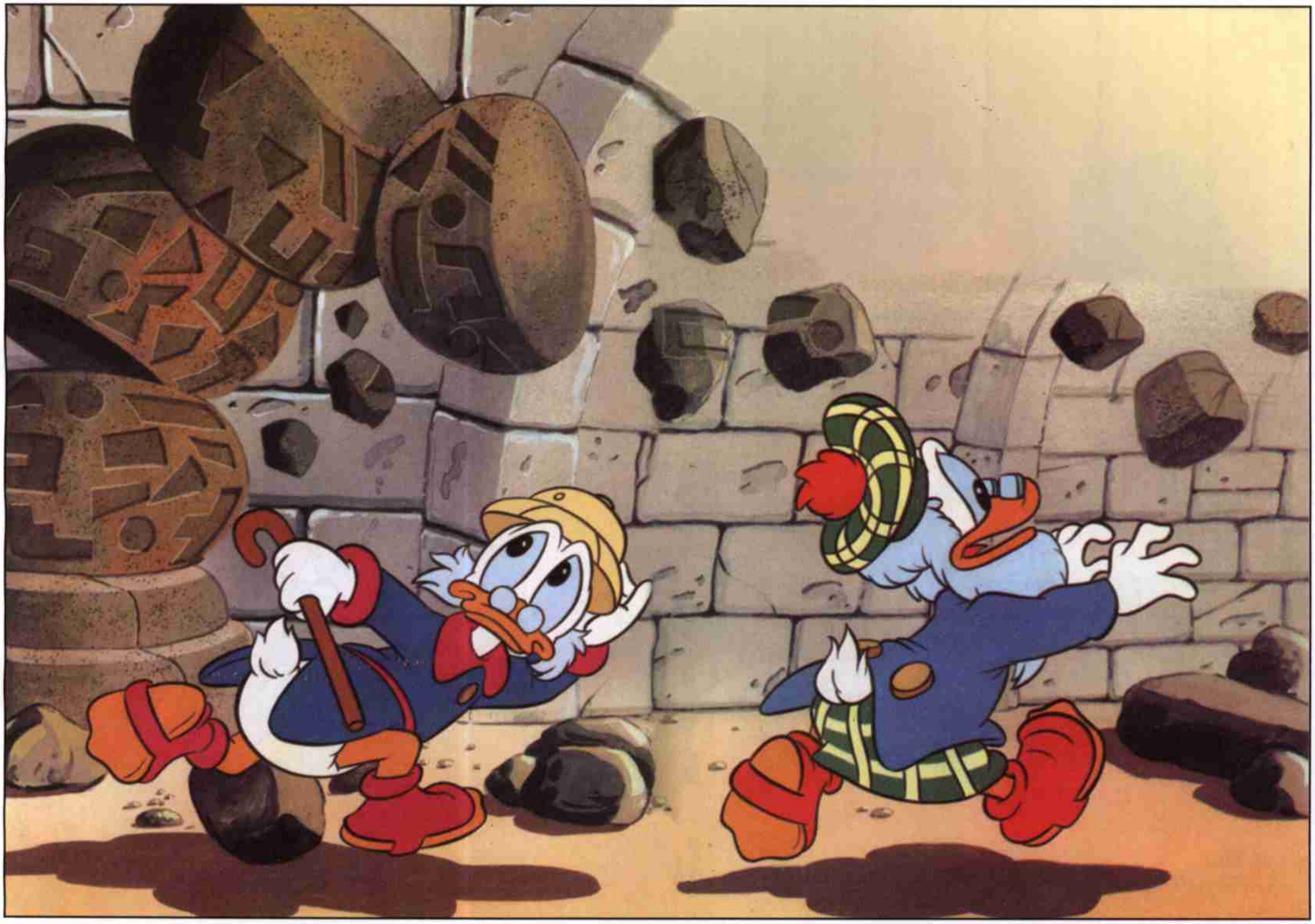
غول وردی خواند و عمو و ماک فوراً به خانه رسیدند. بچّه ها به عمو نزدیک شدند و گفتند: "چه خوب شد که آمدی عموجان! این غول می خواهد به شما کلک بزند."



امّا ماک قبل از عمو چراغ را برداشته بود. او گفت: "حالا من ارباب غول هستم. او را بیرون می آورم و او باید سه آرزوی مرا برآورده کند." عمو دوید و خودش را به ماک رسانید تا چراغ جادو را از چنگ او درآورد. امّا نتواست.

ماک خندید و گفت: "برو پیرمرد! این چراغ جادو مال من است. حالا من ارباب غول هستم." او چوب پنبه را برداشت. همان لحظه غول از چراغ بیرون آمد. ماک با دیدن غول گفت: "حالا من ارباب تو هستم."

غول گفت: "بله ارباب! هر آرزویی داری بگو. من انجام می دهم."



ماک آرزو کرد، عمو به داخل آن غار تاریک بر گردد. غول عمو را به داخل غار برد. ماک گفت:"آرزوی دوم من این است که داخل غار بـروم و ببـینم عمو چه حـالی دارد." غول او را هم داخل غار بـرد. غار تاریک بـود. ماک پشـیمان شـد و از دسـت غول عصبـانی گشـت. او گفت: "آرزوی سوم من این است که دیگر این غول بدتر کیب را نبینم." همان لحـظه چراغ جادو لابـه لای سـنگ ها افتاد و گم شـد. ماک و عمو هرچه گشـتند آن را پیدا نکردند. بـه این تر تیب عمو و ماک که طمع کرده بـودند و همه چیز را بـرای خودشــان می خواســتند، بــه آرزویشان نرسیدند. غول هم که می خواست کلک بزند، برای هیشه داخل چراغ جادو زندانی شد.

خروس و دوست مهربان

و دو قصه دیگر

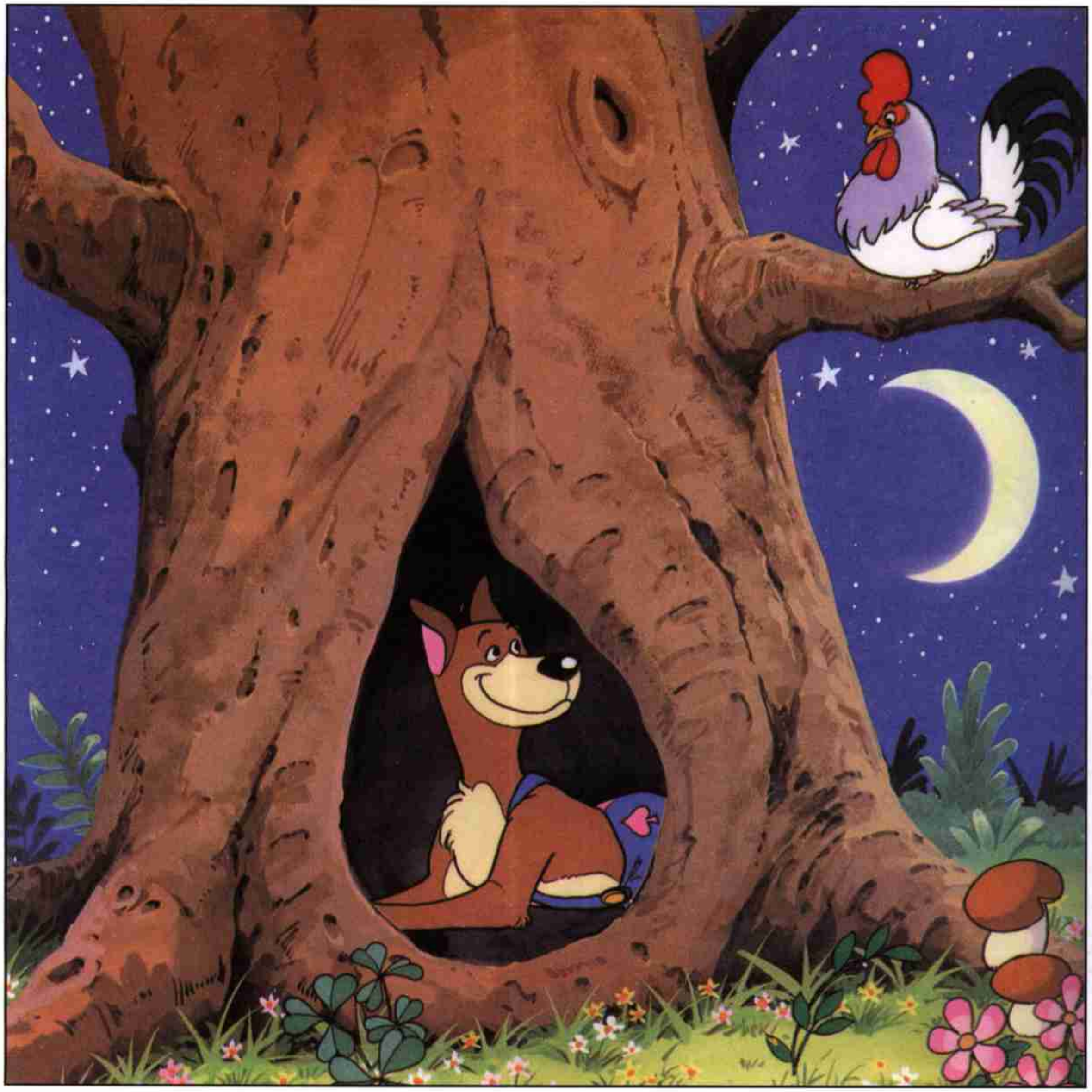
۱-قضاوت روباه

۲- مورچه و کبوتر



به نام خدا

خروس و دوست مهربان





روزی روزگاری، سگی با خروسی دوست بود. لانه سگ داخل شکاف تنه درخت بود. خروس هم روی شاخه درخت می خوابید. درخت نزدیک مزرعه سرسبزی قرار داشت.

روزها، سگ اطراف را به دنبال غذا می گشت. گاهی حتّی از مزرعه بیرون می رفت. و شب وقتی برمی گشت، هر چه را دیده بود برای خروس تعریف می کرد. خروس هم همان اطراف را می گشت و دانه پیدا می کرد و می خورد. آنها زندگی خوب و راحتی داشتند.





روزی از روزها سگ طبق معمول به دنبال غذا رفته بود و خروس تنها لا به لای سبزه ها دنبال دانه می گشت. ناگهان از دور سر و کلّه روباهی پیدا شد. خروس از روباه ترسید، پرید بالای شاخه درخت تا روباه نتواند او را بگیرد.

روباه که پیش خودش نقشه ای کشیده بود، ناراحت شد. امّا ناامید نشد. تا کنار درخت جلو آمد و با خودش گفت: "این خروس، کارم را خراب کرد. حالا من چطور بروم بالای درخت. باید با او حرف بزنم و کاری بکنم که از درخت بیاید پایین."





روباه که خودش را آماده کرده بود، رفت زیر شاخه ای که خروس بالای آن بود و با خنده گفت: "چرا ترسیده ای خروس عزیز! خودت را به زحمت انداختی. همین پایین می ماندی و دانه ات را می خوردی!"

خروس گفت: "خب. ما خروس ها باید از شما روباه ها بترسیم. آخر همیشه بین ما و شما دشمنی بوده. حالا هم حتماً آمده ای مرا شکار کنی!"

روباه خندید و گفت: "نه، خروس عزیز! دیگر دوره دشمنی تمام شد. شیر فرمان داده که هیچ حیوانی به حیوان دیگر حمله نکند. مگر نشنیده ای؟"



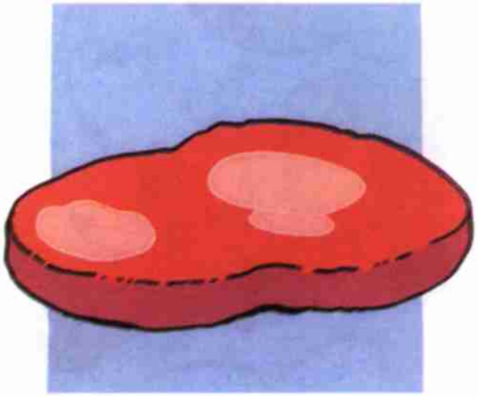


خروس گفت: "نه، نشنیده ام! کی این فرمان را داده!" روباه گفت: "خیلی وقت است، برای همین هم دیگر هیچ حیوانی بـه حـیوان دیگر حـمله نمی کند. الان من با خیال راحت می روم جلوی گرگ یا شیر اصلاً هم نمی ترسم."

خروس گفت: "ای روباه حقّه باز! باز هم داری دروغ می گویی و کلک می زنی. اگر راست می گویی صبر کن سگ را صدا بزنم، ببینم می ترسی یا نه!" خروس از آن بالا سگ را صدا کرد. سگ فوراً دوید. روباه خواست فرار کند، امّا سگ خیلی زود رسـید و دم او را گرفت. دروغ روبـاه معلوم شد و خروس باهوش نجات پیدا کرد.

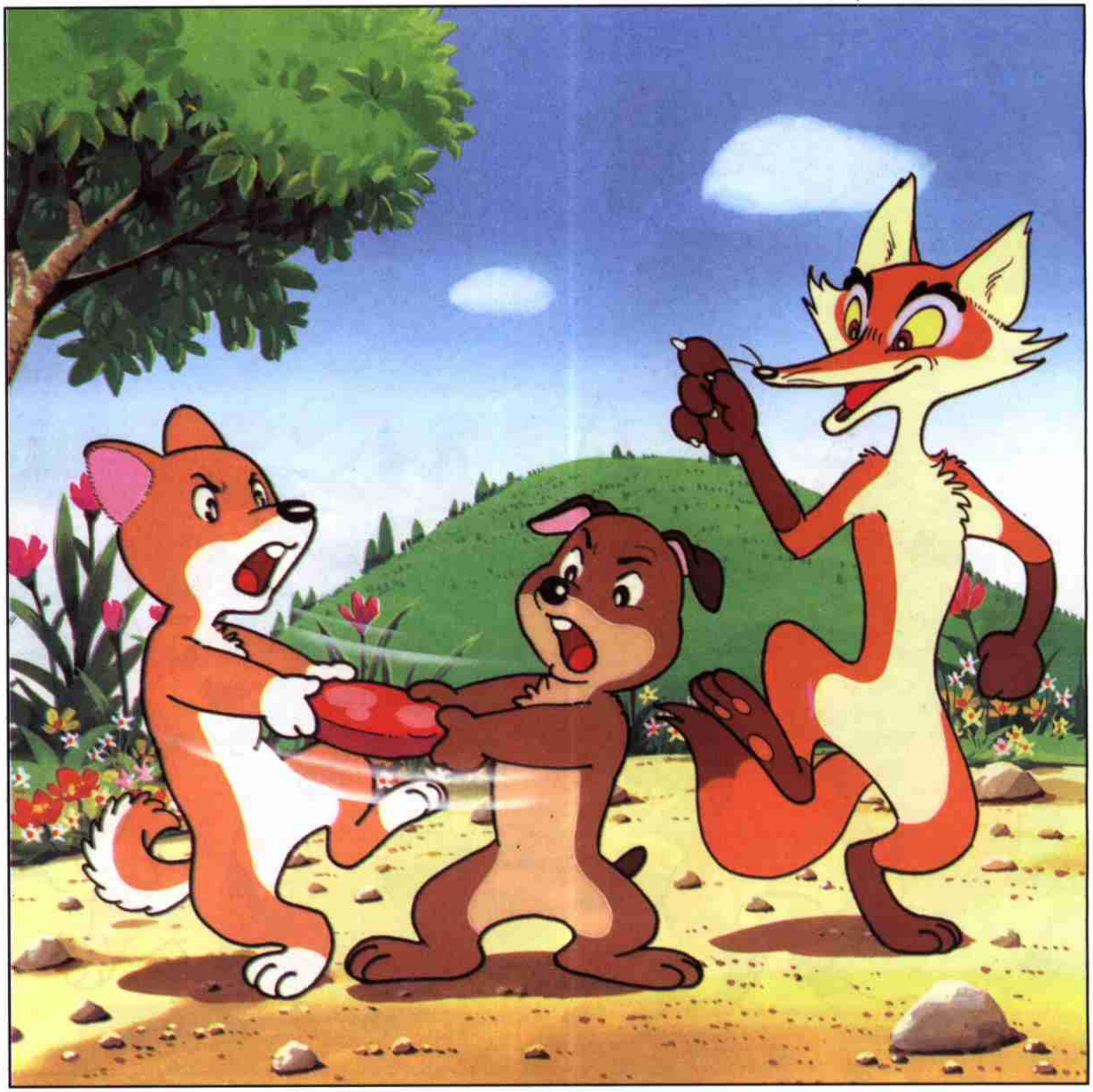


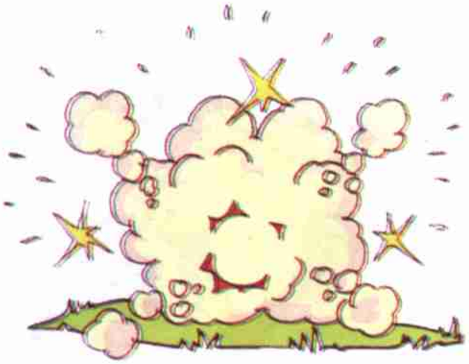
قضاوت روباه



روزی روزگاری، یک بچّه خرس، با توله سگی دوست بود. آنها بـا هم از لانه هایشـان بـیرون می رفتند و دور و بـر لانه بـازی می کردند. گاهی دنبال هم می دویدند، گاهی مسابقه می دادند، گاهی هم یکی چشم می گذاشت و دیگری قایم می شد. آن وقت اوّلی باید دومی را پیدا می کرد.

روزی از روزها، وقتی بچّه خرس و توله، مشغول بازی بودند، یک تکّه گوشت پیدا کردند. یک تکّه گوشـت بـزرگ و تازه. هر دو بـه طرف آن دویدند.





بچّه ها خم شدند و گوشت را بر داشتند. بچّه خرس گفت: "این گوشت مال من است. من آن را دیدم."

توله سگ گفت: "نخیر. من زودتر دیدم. آن مال من است."

آن دو دوست، تکّه گوشت را در دست گرفته بودند و می کشیدند. هر کس می خواست، گوشت فقط مال خودش باشد. از سر و صدای آنها، روباهی که از آنجا می گذشت به آنها نزدیک شد. با دیدن گوشت نقشه ای کشید.



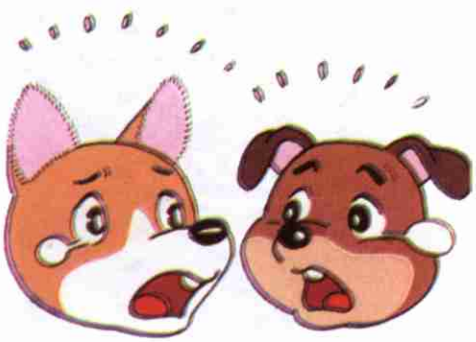


روباه خندید و گفت: "چرا دعوا می کنید! چی شده؟ چی پیدا کردید؟"

بچّه خرس گفت: "اوّل من پیدا کردم. گوشت مال من است."

توله سگ گفت: "نخیر. مال من است." روباه گفت: "دعوا نکنید. من ترازویی دارم. آن را می آورم و گوشت را بین شما تقسیم می کنم. گوشت را بدهید به من!" روباه گوشت را از بچّه ها گرفت، رفت ترازویش را آورد، تا گوشت را بین آن بچّه خرس و توله سگ تقسیم کند.





روباه گوشت را دو تکّه کرد و هر تکّه را در کفه ای از ترازو گذاشت. امّا تکّه ها مساوی نبودند. روباه تکّه ای از گوشت بزرگتر برداشت و قسمتی از آن را کند و خورد. ولی باز هم، هم وزن نشده بودند. روباه دوباره تکّه گوشت بزرگتر را برداشت و قسمتی از آن را کند و خورد. روباه آن قدر این کار را تکرار کرد تا دیگر چیزی از گوشت باقی نماند. بچّه خرس و توله سگ خیلی ناراحت شدند. حالا دیگر فهمیده بودند که اگر از اوّل دعوا نمی کردند و گوشت را بین خودشان تقسیم می کردند، همه آن گوشت از دستشان نمی رفت.

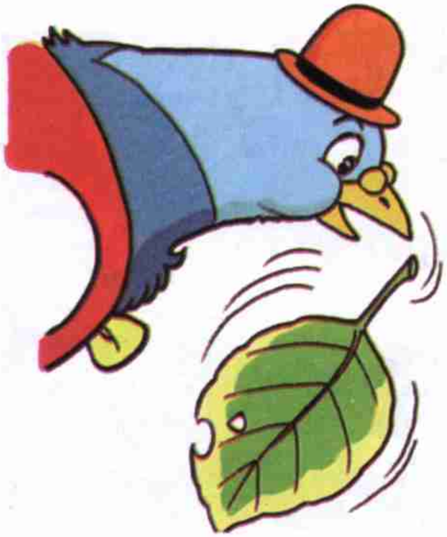
مورچه و کبوتر





روزی روزگاری، مورچه کوچولویی در کنار چشمه ای زندگی می کرد. لانه مورچه بین علف ها بود، امّا گه گاهی مورچه برای آب خوردن کنار چشمه می آمد. روزی از روزها، وقتی مورچه مشغول آب خوردن بود، ناگهان داخل آب افتاد. مورچه کوچولو هر چه دست و پا زد نتوانست خودش را نجات دهد. داشت خفه می شد. خیلی سروصدا کرد و کمک خواست. کبوتری که بالای درختی نشسته بود، مورچه کوچولو را دید. دلش به حال او سوخت.





کبوتر برگی از درخت را کند و کنار مورچه انداخت و گفت: "برو روی برگ، بعد شنا کن و از آب بیا بیرون!" مورچه کوچولو که خیلی خسته شده بود، روی برگ نشست. خوشحال شده بود که بالاخره نجات پیدا کرده است، وقتی خستگی اش در رفت، تا کنار علف ها شنا کرد و از آب بیرون آمد. بعد از کبوتر تشکّر کرد و گفت: "خیلی ممنون! امیدوارم من هم بتوانم روزی به تو کمک کنم." کبوتر خندید و گفت: "تو چطوری می خواهی به من کمک کنی؟"





چند روزی گذشت. مورچه همیشه در فکر بود که محبّت کبوتر را جبران کند. روزی وقتی مورچه داشت به طرف چشمه می رفت، شکارچی را دید که به طرف کبوتر شلیک می کرد. کبوتر بی خبر از همه جا روی شاخه درخت نشسته بود. مورچه کوچولو فکر کرد، اگر دیر بجنبد شکارچی کبوتر را می کشد. این بود که دوید و انگشت پای شکارچی را گاز گرفت. شکارچی فریاد زد. کبوتر صدای فریاد شکارچی را شـنید و پرواز کرد. به این ترتیب کبوتر نجات یافت.

حالا دیگر کبوتر فهمیده بود که حتّی مورچه کوچولو هم می تواند، باعث نجات جان یک نفر بشود.

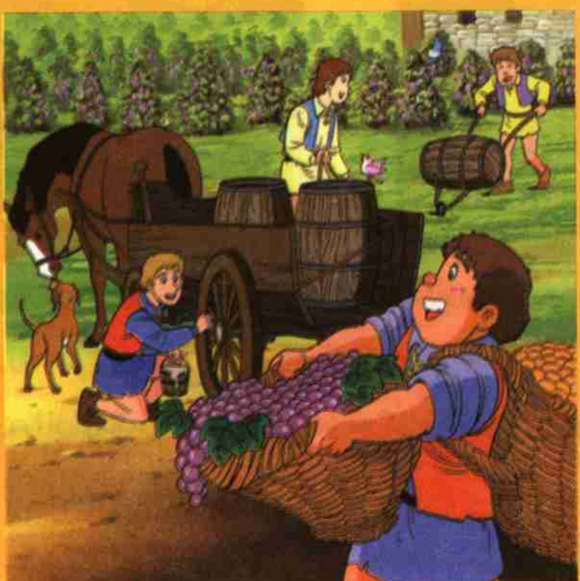
به نام خدا

سگ طمع کار

و دو قصه دیگر

۱-گرگ نادان و الاغ زرنگ

۲-رنج و گنج



سگ طمع کار





روزی روزگاری، سگی بود که خیلی طمعکار بود و همه چیز را برای خودش می خواست. روزی از روزها سگ گرسنه شد و دنبال غذا گشت. در بین راه به توله سگی رسید. سگ کوچک استخوانی به دندان گرفته بود و می خواست آن را بخورد. سگ به سگ کوچولو حمله کرد تا استخوان را از او بگیرد. سگ کوچولو که کوچک بود، ترسید، استخوان را انداخت و فرار کرد.





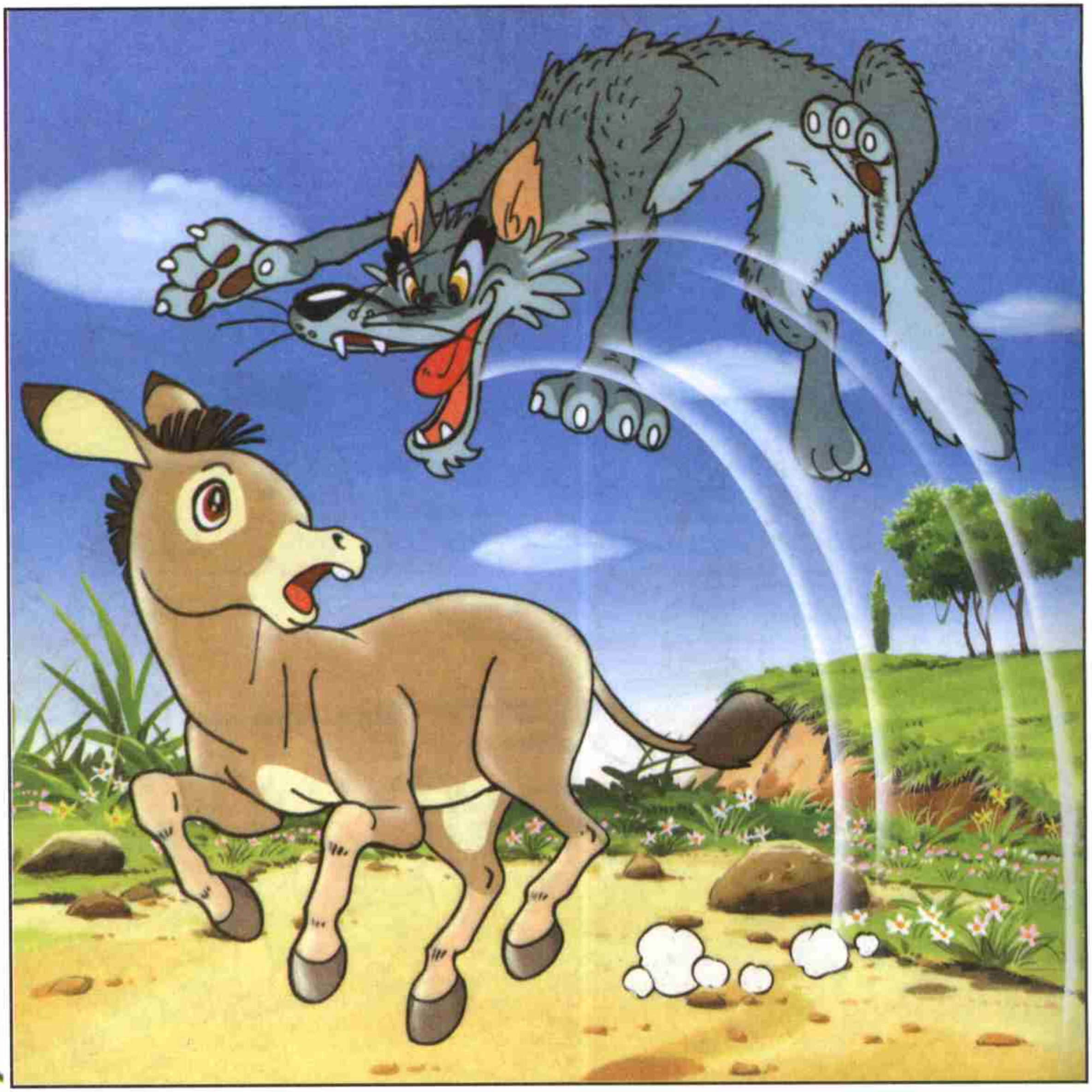
سگ گرسنه، استخوان را برداشت و به دهان گرفت. با خود گفت: "به!به! چه غذای خوشمزه ای! حالا باید به دنبـال جای مناسبـی بگردم، تا در آنجا بنشینم و غذایم را بخورم." او می ترسید که سگ دیگری استخوان را از او بگیرد. همان طور که استخوان را به دهان گرفته بـود . دنبـال جای مناسبی می گشت، به پلی رسید. از زیر پل آب تمیزی می گذشت. سگ از روی پل رد شد. از بـالای پل بـه داخل آب نگاه کرد و عکس خودش را داخل آب دید.

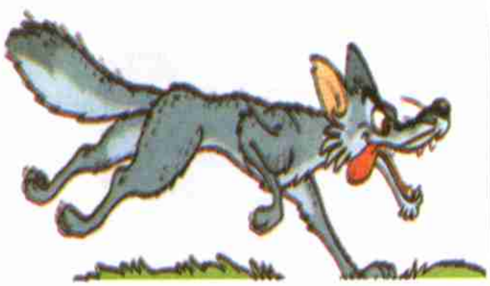




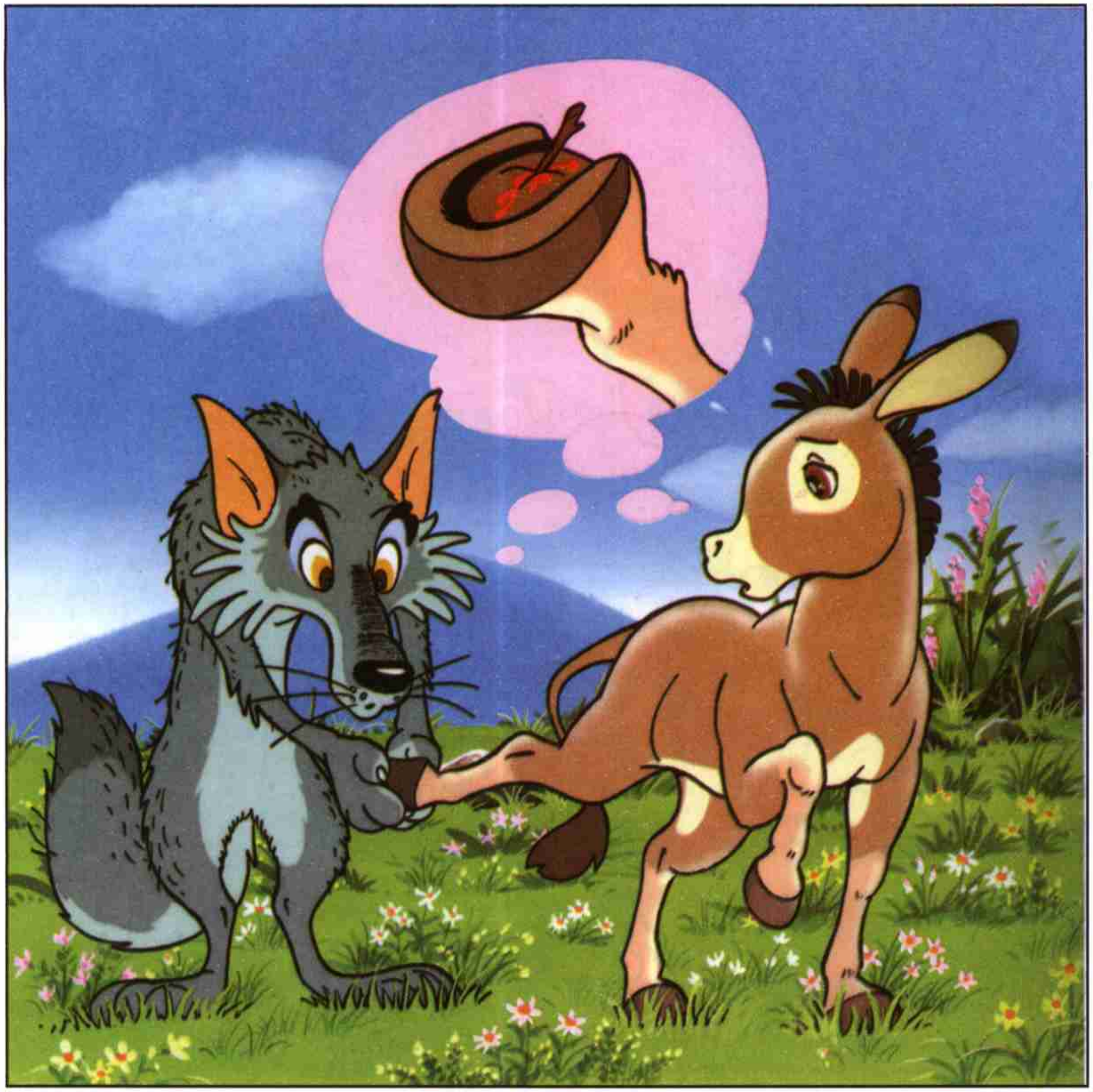
سگ طمعکار خیال کرد که داخل آب سگ دیگری ایستاده و استخوانی به دهانش گرفته است. سگ خواست، آن یکی استخوان را هم از سگ داخل آب بگیرد و بخورد. این بود که واق واق کرد تا سگ را بترساند. امّا همین که دهانش را باز کرد تا واق واق کند، استخوان از دهانش، داخل آب افتاد. آب استخوان را برد و سگ طمع کار گرسنه ماند. حالا دیگر سگ فهمیده بود که طمع کاری چیز خوبی نیست و اگر طمع کند، همه چیز را از دست می دهد.

گرگ نادان
و
الاغ زرنگ





روزی روزگاری، الاغی داخل مزرعه مشغول چرا بود. الاغ داشت علف می خورد که ناگهان گرگی رسید. گرگ که می خواست الاغ بیچاره را بخورد، جلو دوید و گفت: "به! به! چه غذای خوبی! الاغ جان آماده باش که می خواهم تو را بخورم." الاغ که ترسیده بود به فکر چاره افتاد. فکر کرد و پایش را نشان داد و فریاد زد: "آخ پایم! اگر می خواهی مرا بخوری اوّل این خاری که به پایم فرو رفته را دربیاور!"





گرگ نادان نگاهی به پای الاغ انداخت و گفت: "آی به چشم! خار پایت را هم در می آورم! اگر خار داخل پایت باشد چه می شود؟"

الاغ گفت: "می ترسم خار داخل گلویت گیر کند و زخم شود!"

گرگ گفت: "راست می گویی. حالا پایت را بیاور بالا تا خار را در بیاورم!" الاغ یک پایش را بالا گرفت. گرگ هم پای الاغ را گرفت تا خار آن را در بیاورد.





گرگ به کف پای الاغ نگاه کرد و گفت: "کو، خار کجاست؟ چرا چیزی نمی بینم؟" الاغ که خودش را آماده کرده بود، با دو پای عقب خود لگد محکمی به سر گرگ بدجنس زد و او را به عقب پرتاب کرد. لگد الاغ آن قدر محکم بود که تمام دندانهای گرگ شکست و در دهانش افتاد. گرگ که خیلی ترسیده بود فرار کرد. الاغ با خود گفت: "خوب شد با آمدن گرگ نترسیدم و دستپاچه نشدم و با فکر، راه حل خوبی برای دفاع از خودم پیدا کردم."

رنج و گنج



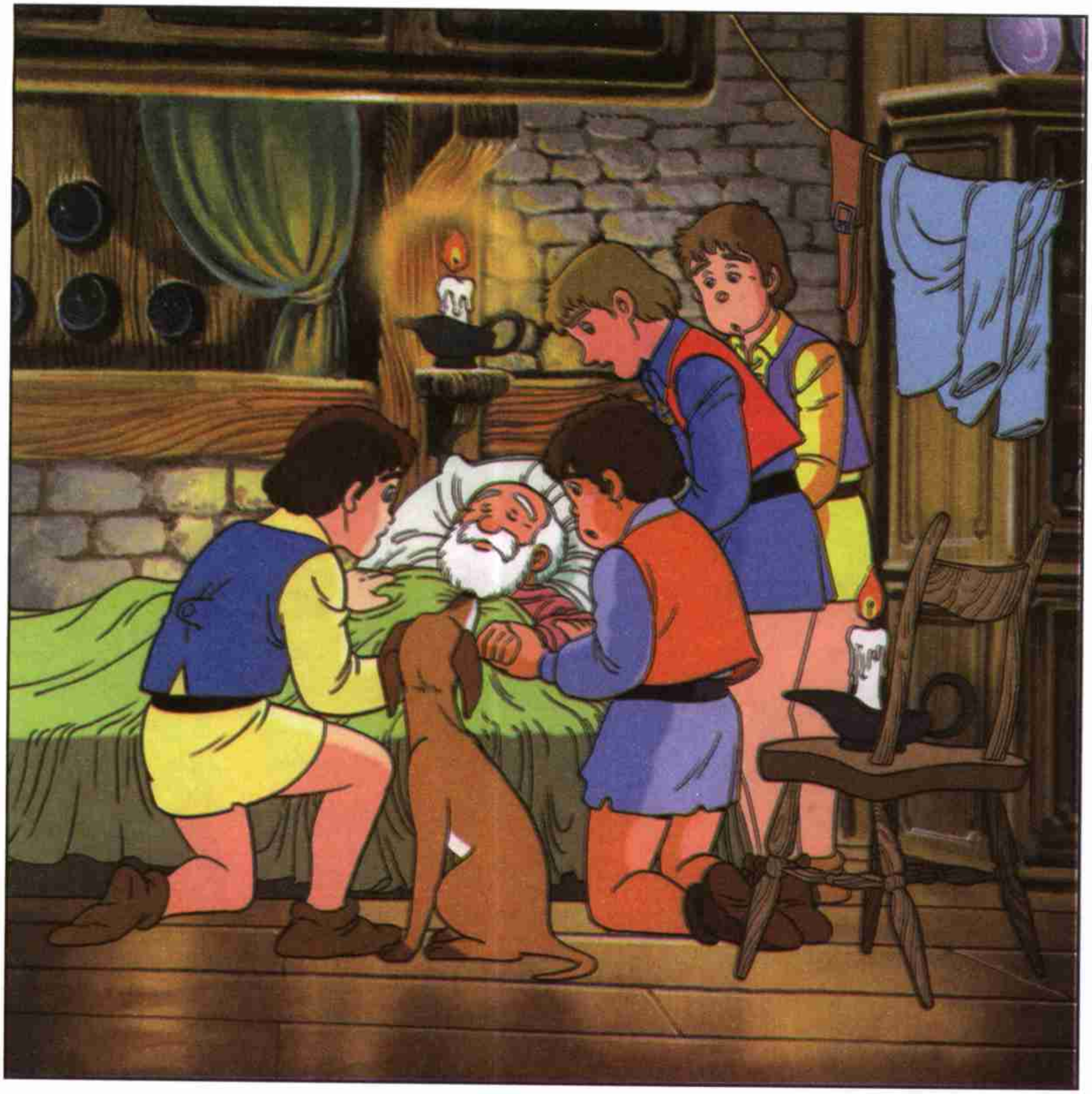


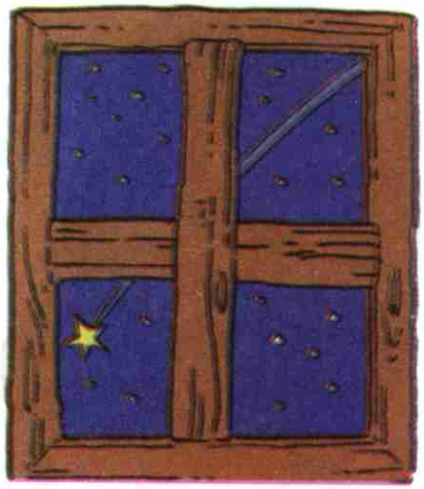
روزی روزگاری، مرد کشاورزی بود که چهار پسر داشت. امّا پسرها در کار مزرعه به او کمک نمی کردند. همیشه در حال بازی و استراحت بودند. مرد بیچاره همیشه تنها در مزرعه کار می کرد. هر وقت به پسرهایش می گفت شما هم بیایید کمی کمک کنید، آنها بهانه ای می آوردند و حرف پیرمرد را گوش نمی کردند. کشاورز از این وضع ناراحت بود. او در فکر بود تا راه حلّی پیدا کند. دلش می خواست پسرهایش کار کنند و این طور تنبل نباشند.





روزی از روزها کشاورز بیمار شد و دیگر نتوانست در مزرعه کار کند. او فکر کرد و پیش خودش گفت: "حالا بهترین فرصت است. باید نقشه ای بکشم و پسرهای تنبلم را به کار بکشم." او فکر کرد و عاقبت نقشه ای کشید. پسرهایش را صدا زد. پسرها به دور تخت خواب پدر جمع شدند. پیرمرد گفت: "پسرهای عزیزم. من گنج خیلی گران بهایی زیر خاک های مزرعه پنهان کرده ام. امّا در این مدّت هر چه گشتم، آن را پیدا نکرده ام"





پسرها، وقتی اسم گنج را شنیدند, حسابی دهانشان آب افتاد. پسر بـزرگ گفت: "آخ جان، گنج! یک خمره پر از طلا و جواهرات. می رویم آن را می فروشیم و تا آخر عمر زندگی خوبی داریم."

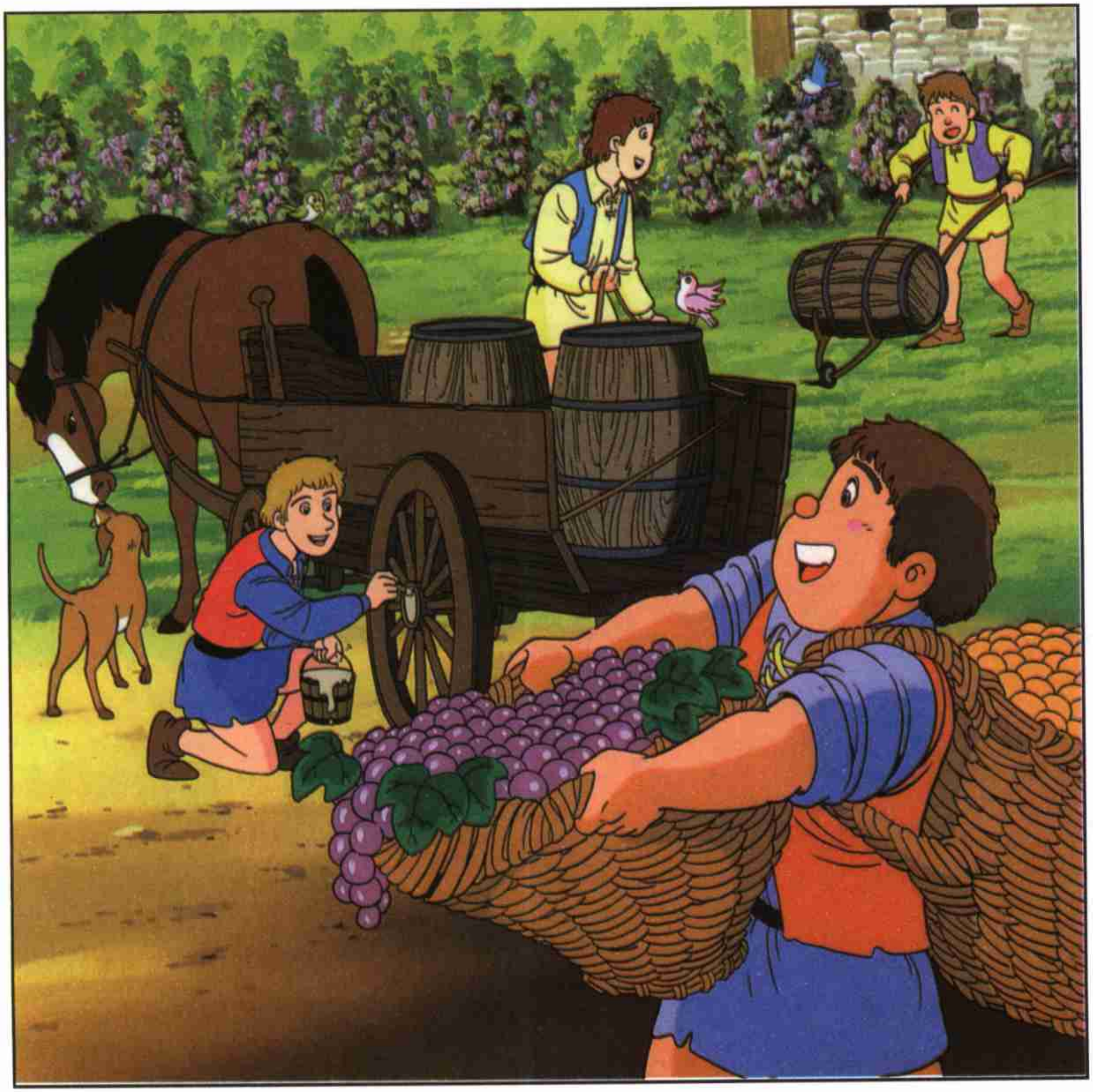
پسرها از پدرشان پرسیدند: "پدرجان! بگو جای گنج کجاست؟ بگو تا مابگردیم و پیدایش کنیم." امّا پیرمرد آن قدر بیمار بـود که نتوانسـت حرفی بزند. او از دنیا رفت.

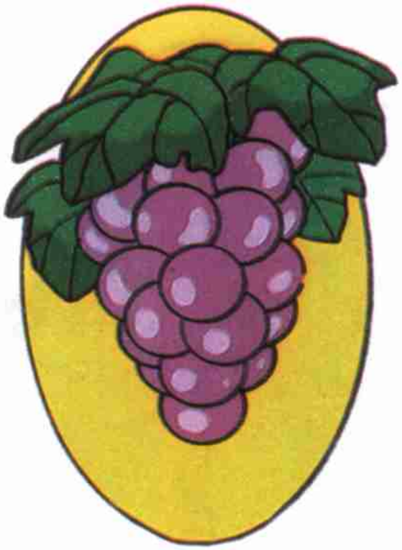




وقتی پسرها پدرشان را به خاک سپردند و عزاداری کردند، پسر بزرگ گفت: "حالا دیگر باید دست به کار شویم. باید تمام زمین مزرعه را زیر و رو کنیم تا گنج را پیدا کنیم."

پسر دومی گفت: "بله، اگر گنج را پیدا کنیم، هر چهار نفرمان ثروتمند می شویم و تا آخر عمر راحت زندگی می کنیم." آنها بیل به دست گرفتند و از صبح تا شب در مزرعه کار می کردند و تمام زمین مزرعه را کندند و زیر و رو کردند. امّا هر چه گشتند، گنج را پیدا نکردند.





آن سال بهار باران بسیار خوبی بارید. مزرعه که حسابی شخم خورده بود و خاکش زیر و رو شده بود، محصول خوبی داد. درخت های انگور پر از خوشه های انگور بود. وقتی انگورها رسید، پسرها سبدها را آوردند و انگورها را چیدند و به بازار بردند و آنها را فروختند. از فروش انگورها پول خیلی زیادی به دست آوردند و همه ثروتمند شدند.

پسر بزرگ گفت: "من حالا معنی حرف پدر را می فهمم. گنج همین انگورهاست. ما به دنبال گنج زمین را کندیم و درخت ها محصول خوبی دادند." بله، با رنج، گنج به دست می آید.

مورچه دانا

و

ملخ نادان

و دو قصه دیگر

۱- کلاغ نادان

۲-قورباغه های طمع کار



مورچه دانا و ملخ نادان/ ترجمه و ویراستاری نشربرف . -- تهران : برف ،
۱۲.۱۳۸۴ صفحه.:مصور (رنگی).

ISBN : 964-6418-70-8

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
گروه سنی :ب.
۱.داستانهای کوتاه. ۲. داستانهای حیوانات. الف.نشربرف.
۸۳۲م ۸۳ /۸۰۸دا
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران
۸۴-۴۱۰۷ م

به نام خدا

مورچه و ملخ





روزی روزگاری، چند مورچه در کنار هم زندگی می کردند. مورچه ها برای خود لانه ای ساخته بودند و از صبح تا شب دنبال غذا می گشتند. هر کس بیرون می رفت، وقتی برمی گشت، دانه ای بر پشت خود حمل می کرد.

در کنار لانه مورچه ها چند ملخ جشن گرفته بودند. یکی ساز می زد، دیگری آواز می خواند و خلاصه شاد و خوشحال بودند.

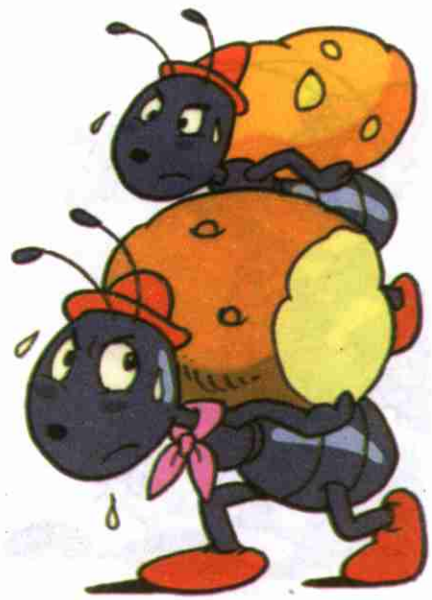




یکی از ملخ ها، کنار لانه مورچه رفت. مورچه ای عرق ریزان، دانه درشتی را بر پشت خود حمل می کرد. ملخ سلام کرد و گفت: "خسته نباشی، دوست عزیز! در این هوای گرم خسته نمی شوی! چه خبر است، مگر چه قدر غذا می خورید که همیشه در حال جمع کردن دانه هستید؟"

مورچه گفت: "اینها را برای زمستان می بریم. وقتی زمستان می رسد و هوا سرد می شود، دیگر دانه پیدا نمی شود. به علاوه هوا سرد است و نمی شود از لانه بیرون آمد."





ملخ به حرف مورچه خندید و گفت: "حالا کو تا زمستان! برو خوش باش مورچه جان! زمستان هم که برسد می گردیم و یک چیز برای خوردن پیدا می کنیم." مورچه گفت: "مثل اینکه زمستان را ندیده ای! زمستان فقط برف و باران است و سرما!"

امّا باز هم ملخ ها شاد بودند. هر روز از جایی به جای دیگر می رفتند و شاد بودند. اصلاً نفهمیدند که چطوری تابستان گذشت. یک روز که به خود آمدند، دیدند که زمستان رسیده و هوا سرد شده. باد سرد برگ درختان را می کند و با خود می برد. ملخ ها که گرسنه شده بودند هر جا گشتند، غذایی برای خوردن پیدا نکردند.





یکی از ملخ ها همه جا را به دنبال غذا گشت. ولی هر جا می رفت برف بود و باران. ناگهان به یاد حرف مورچه کوچولو افتاد. آن روز او گفته بود که زمستان اصلاً غذا پیدا نمی شود. ملخ گشت و گشت تا لانه مورچه ها را پیدا کرد. در زد، مورچه ای در را باز کرد. ملخ گفت: "مورچه جان! خیلی گرسنه ام! کمی غذا به من می دهی؟"

مورچه که ملخ را شناخته بود، گفت: "سلام دوست عزیز. یادت می آید گفتم، زمستان که می رسد، چیزی برای خوردن پیدا نمی شود! حالا بیا داخل لانه ما." ملخ رفت و کمی غذا خورد و به خود قول داد که وقتی تابستان برسد، به فکر زمستان هم باشد.

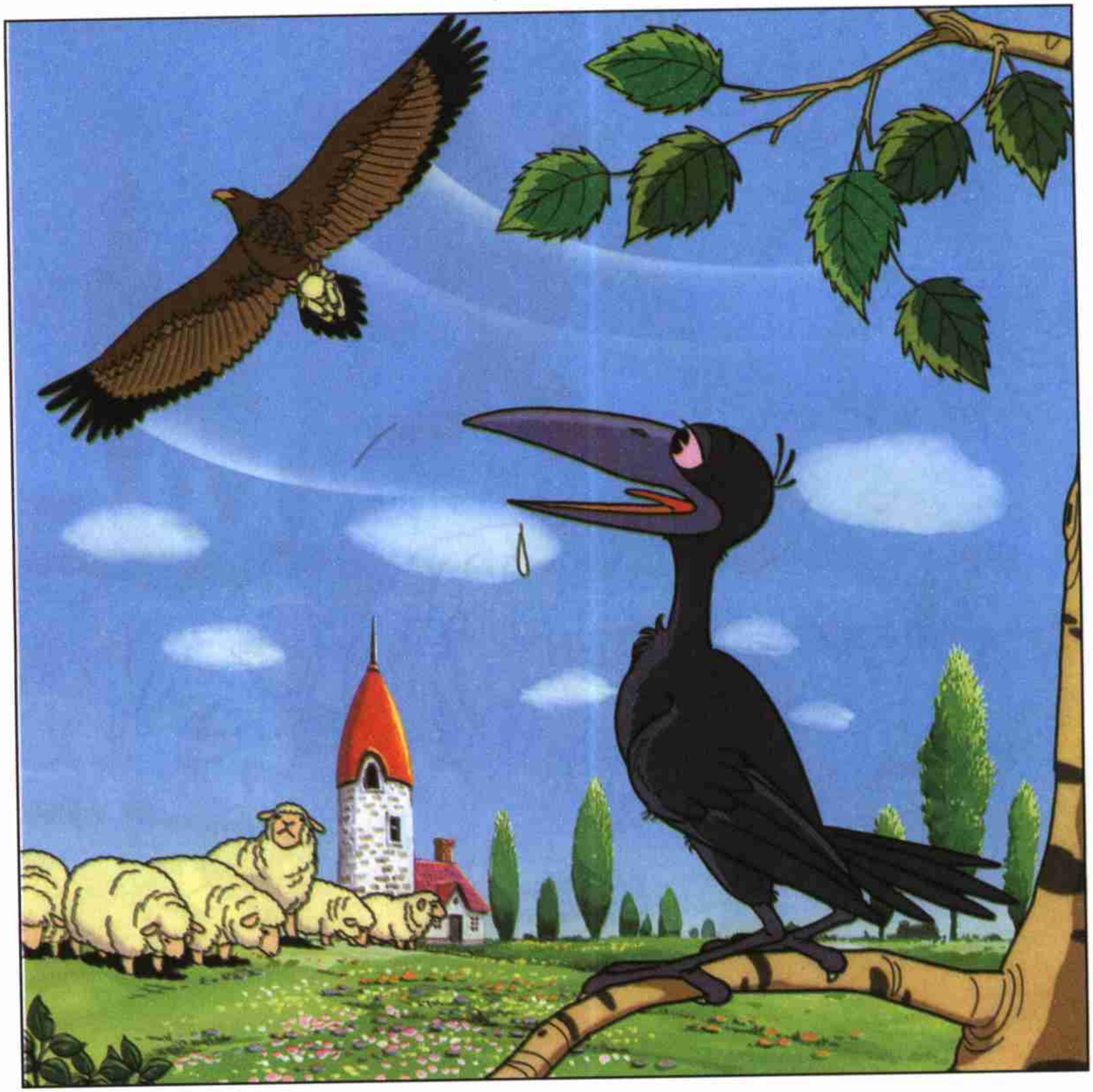
کلاغ نادان



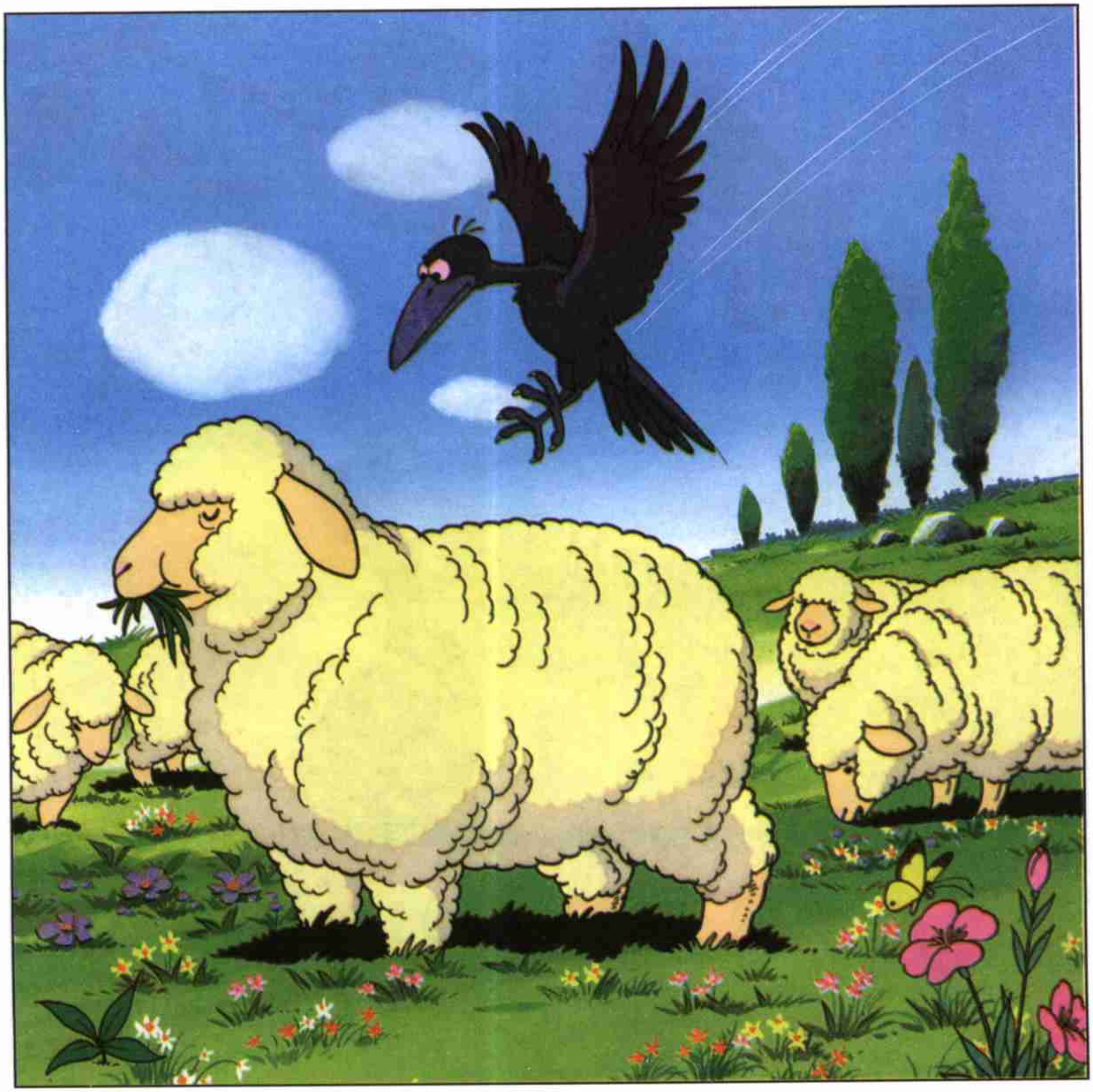


یکی بود یکی نبود. سال ها پیش کلاغی روی درختی لانه داشت. درخت نزدیک دشت سرسبزی بود. کلاغ بالای درخت توی لانه اش می نشست و اطراف را نگاه می کرد. روزی از روزها، چوپان گلّه گوسفندهایش را به دشت برد تا از علف های آن بخورند. گوسفندها مشغول چرا بودند و از علف های تازه می خوردند. ناگهان عقابی از آسمان پایین آمد و یکی از بره کوچولوها را به چنگال هایش گرفت و با خود به آسمان برد. بقیّه گوسفندها که ترسیده بودند این طرف و آن طرف می دویدند.





کلاغ چشـم از عقـاب بـر نمی داشـت. همین طور آن را نگاه کرد، عقـاب رفت و رفت تا دیگر دیده نشـد. کلاغ که همیشـه دوسـت داشـت مثل دیگران باشد، با خود گفت: "چه کار جالبی! عقاب، بچّه گوسفندی را شکار کرد و آن را برد تا بخورد. چرا من این کار را نمی کنم؟ بله من هم باید بروم و گوسفندی را شکار کنم و آن را بخورم. دیگر از پنیر و صابون خسته شده ام."

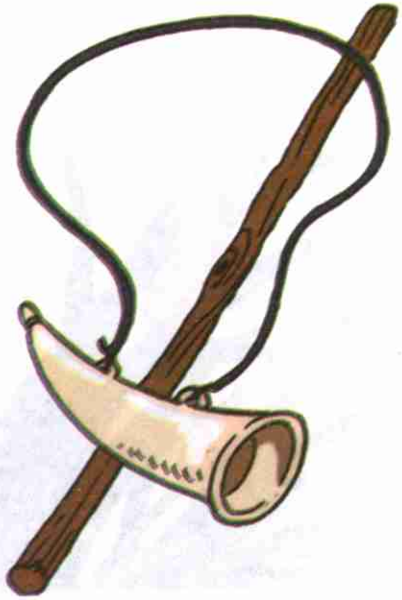




کلاغ از روی شاخه درخت پرید و در آسمان اوج گرفت. او هم می خواست مثل عقاب، حسابی بالای بالا برود و بعد یک دفعه پایین بیاید و شیرجه بزند و گوسفندی را با چنگال هایش بگیرد و به آسمان ببرد.

کلاغ رفت و رفت تا حسابی به بالای آسمان رسید. بعد، شیرجه زد و تند آمد طرف گوسفندها. گوسفندها بی خیال مشغول علف خوردن بودند و اصلاً از کلاغ نمی ترسیدند.





کلاغ روی گوسفندی نشست، با پنجه هایش پشم گوسفند را گرفت و خواست آن را بلند کند و با خود به آسمان ببرد. امّا هر چه زور زد نتوانست گوسفند به آن بزرگی را بلند کند. گوسفند که دید کلاغ پشم هایش را می کشد، شروع کرد به بع بع کردن. چوپان صدای بع بع گوسفندش را شنید، آمد طرف آنها و با چوب دستی اش افتاد به جان کلاغ. کلاغ نادان چوب چوپان را دید فرار کرد و پرید و رفت. او حالا دیگر فهمیده بود که نباید ادای دیگران را در بیاورد.

قورباغه های طمع کار





روزی روزگاری، چند قورباغه داخل برکه ای زندگی می کردند. برکه آب تمیزی داشت. اطراف آن هم پر از درخت و سبزه بود. روی درخت ها پرندگان آواز می خواندند، پروانه ها بالای سر برکه پرواز می کردند و به قورباغه ها سلام می کردند. روی آب برکه، گل های نیلوفر عطرافشانی می کردند. امّا با همه این ها، قورباغه ها خوشحال و راضی نبودند. آنها دلشان می خواست چیزهای دیگری هم داشته باشند، تا با آنها بازی کنند.



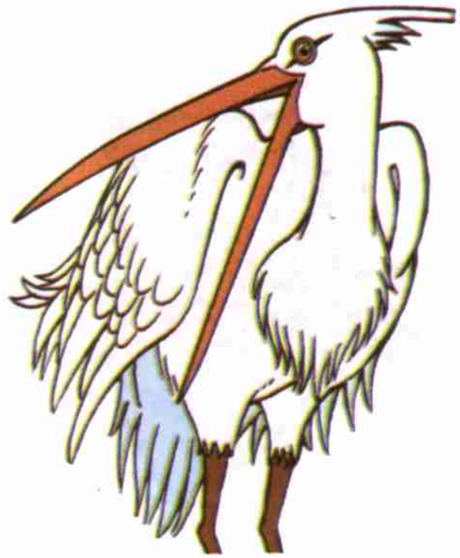


فرشته مهربانی که از خواسته قورباغه ها خبر داشت، کنار برکه آمد و به قورباغه ها گفت: "چه می خواهید؟"

قورباغه ها گفتند: "یک چیزی که بتوانیم با آن بازی کنیم و خوش با شیم. ما دیگر این برکه و آب تمیزش را دوست نداریم. می خواهیم سرگرم شویم، بازی کنیم و ..."

فرشته تکّه چوب بزرگی را پیدا کرد و داخل آب برکه انداخت و به قورباغه ها گفت: "حالا می توانید، روی این چوب استراحت کنید. از روی آن داخل آب بپرید و بازی کنید."





امّا قورباغه ها راضی نشدند و باز هم دلشان می خواست که چیز های دیگری داشته باشند. دوباره فرشته مهربـان پیش آنها آمد و گفت: "دیگر چه می خواهید؟" قورباغه ها گفتند: "ما یک مرغ ماهی خوار می خواهیم. تا او ماهی ها را شکار کند و ما با دیدن او شاد شویم."

فرشته، مرغ ماهی خواری آورد و در آب برکه رها کرد. امّا مرغ ماهی خوار شروع کرد به شکار قورباغه ها، و یکی یکی آنها را گرفت و خورد. بله، وقتی به آنچه که داریم قانع نباشیم، همین بلا سر ما هم می آید.



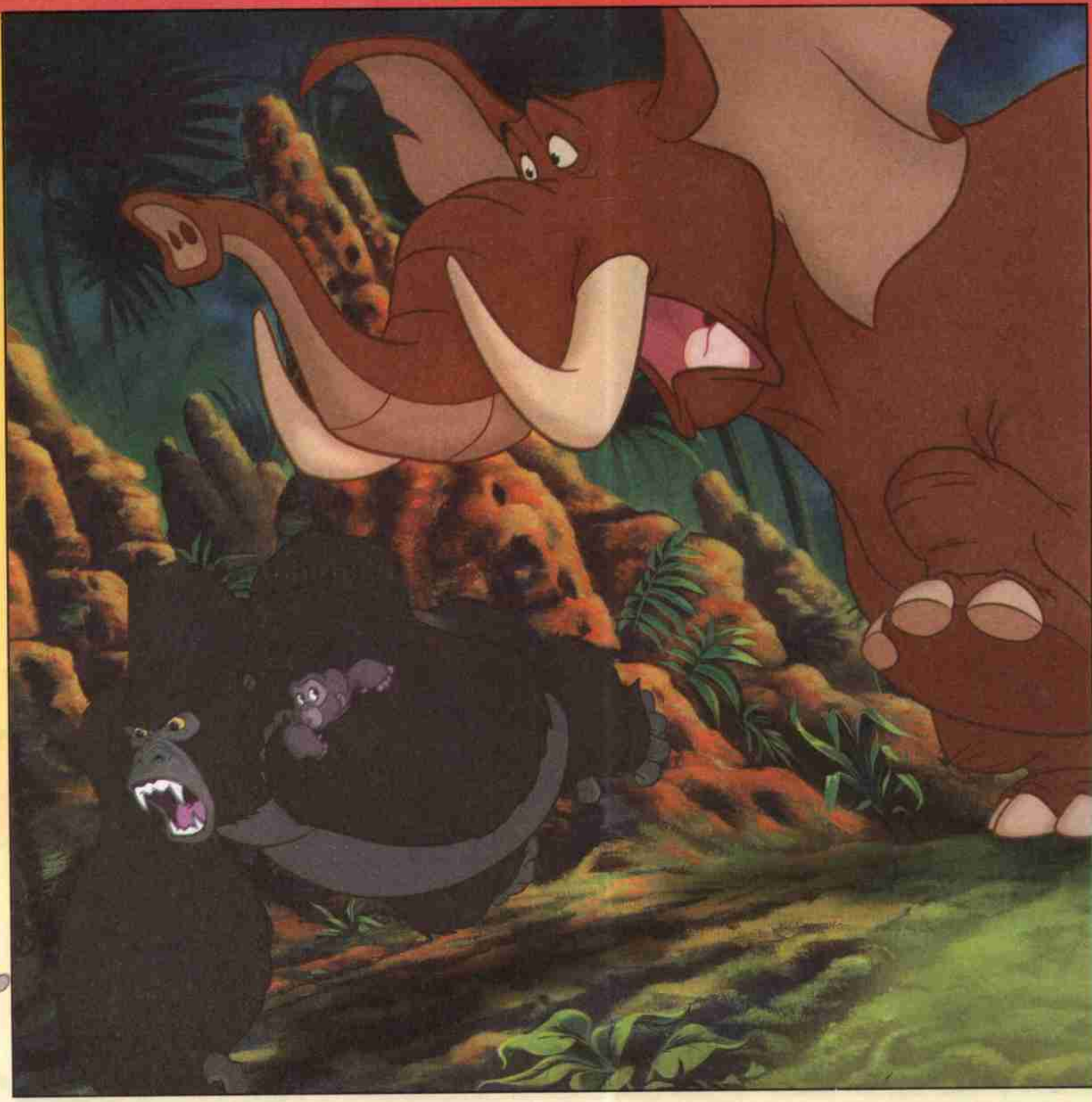
نشر برف
تلفن : ۶۴۹۰۳۴۵
دورنگار: ۶۹۵۱۰۵۸
تهران: صندوق پستی ۱۷۷۴-۱۳۱۴۵

به نام خدا





یک روز آفتابی در اعماق جنگل های آفریقا، گوریل ماده ای صدای گریه بچّه ای را شنید. او صدا را دنبال کرد تا به یک خانه درختی رسید. در آنجا پسر بچّه ای را درون گهواره اش دید. گوریل ماده بچّه را برداشت و نگاهش کرد و به یاد بچّه خودش افتاد که به تازگی پلنگی او را دریده بود. گوریل تصمیم گرفت این بچّه را به جای بچّه خودش بزرگ کند. او را تارزان نامید.





روزها می گذشت و تارزان به سرعت بزرگ می شد. گوریل های دیگر او را آزار و اذیّت می کردند. تارزان توجّهی نمی کرد ولی با خودش فکر می کرد چرا او به بقیّه گوریل ها شباهت ندارد.

روزی یکی از دوستانش او را تشویق کرد که فیل ها را بترساند. تارزان هم می خواست به دوستش نشان دهد که پسر شجاعی است. بنابراین به درون برکه ای که فیل ها در حال آشامیدن آب بودند شیرجه زد! البته هیچ کس صدمه ای ندید، امّا تارزان را به خاطر این کارش سرزنش کردند.





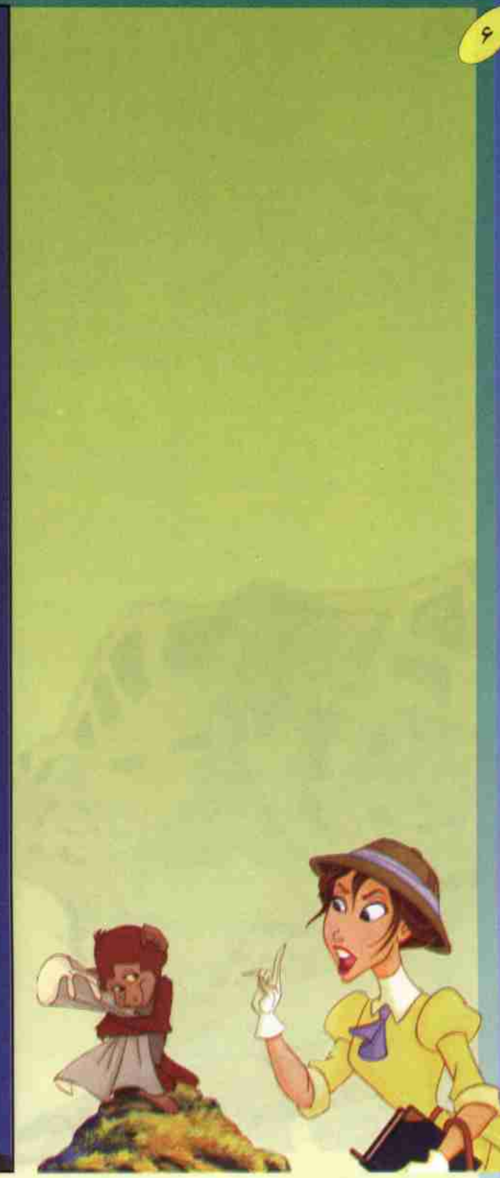
رئیس گوریل ها که خیلی پشمالو بـــود، روزی بـــه گوریل مادر گفت: «تارزان یک گوریل نیســـت و هر گز نمی تواند یکی از ما باشد.» بعد از این صحبت، گوریل مادر، تارزان را دید که به صورتش گِل مالیده و سعی داشت خودش را به صورت یک بچّه گوریل درآورد. تارزان پرسید: «چرا من شبیه شما نیستم؟» گوریلِ مادر، گوش تارزان را به سینه خود چسباند و گفت: «ببین، ضربان قلب من و تو مثل هم است.» تارزان گوریل مادر را در آغوش گرفت و تصمیم گرفت بهترین بچّه گوریل روی زمین باشد.



سال ها بعد، تارزان قدبلند و قوی شد و از حیوانات جنگل خیلی چیزها یاد گرفت.

روزی باز هم یک پلنگ به جنگل آمد، و این بار به رئیس گوریل ها حمله کرد و او را زخمی نمود. تارزان با شجاعت تمام برای نجات جان رئیس گوریل ها در مقابل پلنگ جنگید و پلنگ را به قسمت دیگری از جنگل راند و پس از مدتی بدن بی جان پلنگ را نزد رئیس گوریل ها آورد.





یک روز گوریل ها صدای شلیک گلوله ای را شنیدند. رئیس آنها بـه همه افراد دسـتور داد در اعماق جنگل پنهان شـوند. امّا تارزان که کنجکاو شده بود، رفت ببیند صدا از کجاست. سه نفر را دید که در جنگل قدم می زدند. یکی از آنها دختر جوانی بـود که از یک بچّه بابون نقّاشی می کرد. ناگهان بچّه بابون عکس را قاپید و فرار کرد. و موقعی که دختر دنبال آن بچّه بابون کرد، ناگهان همه بابون ها به او حمله کردند. در این هنگام تارزان پایین پرید و آن دختر را نجات داد. هنگامی که آنها به یک محل امن رسیدند،تارزان متوجّه شـد که آن دختر چه قدر شبیه اوست! بزودی تارزان و آنها دوستان خوبی شدند. و روزهای خوبی با هم داشتند.





آن دختر و پدرش از سرزمینی دیگر، برای مطالعه زندگی گوریل ها به این جنگل آمده بودند. که یک پروفسور هم به عنوان راهنما آنها را همراهی می کرد.

تارزان همه قسمت های جنگل را به آن دختر نشان داد ولی او را به محل زندگی گوریل ها نبرد. آن دختر و پدرش هم به این موضوع اهمیّتی ندادند. امّا پروفسور تصمیم داشت محل گوریل ها را پیدا کند. بنابراین سعی می کرد تارزان را مجبور کند او را به آن منطقه ببرد. ولی تارزان این کار را نمی کرد، بنابراین پروفسور نقشه ای کشید.





روز بعد باز هم تارزان برای ملاقات آن دختر آمد. امّا دید او مشغول جمع کردن وسایلش برای بازگشت به کشورش است. پروفسور به تارزان گفت: «تنها چیزی که می تواند آن دختر را این جا نگه دارد این است که گوریل ها را به او نشان دهی.» بنابراین تارزان به امید ماندن آن دختر، آنها را به سمت منطقه گوریل ها برد. دختر از گوریل ها خیلی خوشش آمده بود. ناگهان رئیس گوریل ها به سمت آنها آمد و چون او خیلی بزرگ و پشمالو بود، پروفسور ترسید و خواست به او شلیک کند. در همین موقع تارزان او را به کناری کشید. و پروفسور به همراه دختر و پدرش فرار کردند.





گوریل مادر فکر کرد، بهترین موقع است که به تارزان بگوید چطور و کجا او را پیدا کرده است. او را به خانه درختی برد. تارزان در آنجا یک عکس از خودش و پدر و مادر واقعی اش پیدا کرد. تارزان فهمید که یک انسان است. بنابراین تصمیم گرفت با آن عکس به شهر برود و پدر و مادرش را پیدا کند.

تارزان به گوریل مادر گفت: «فرقی نمی کند من به کجا بروم، تو همیشه مادر من هستی.»

گوریل مادر هم با مهربانی به تارزان گفت: «و تو همیشه در قلب منی.»





روز بعد در حالی که گوریل ها با ناراحتی برای بدرقه آنها آمده بودند، تارزان، پدر آن دختر و پروفسور را دیدند که سوار کشتی می شدند. ولی هنگامی که آنها به عرشه کشتی رسیدند، چندین مرد قوی هیکل به تارزان و پدر آن دختر حمله کردند و آنها را دستگیر نمودند. بعد در حالی که پروفسور تارزان را مسخره می کرد گفت: «من قصد دارم دوستان پشمالوی شما را بفروشم و این کار بدون کمک تو امکان ندارد!» در همین موقع تارزان صدایی از خودش درآورد و همه گوریل ها به کمک او آمدند.



پروفسور به طرف رئیس گوریل ها شلیک کرد و در جنگل به تعقیب تارزان پرداخت. امّا او را گم کرد و در جنگل گم شد.

تارزان نزد رئیس گوریل ها رفت. او که خیلی ضعیف شده بود گفت: «تارزان، عزیزم، مرا ببخش. و از گوریل ها محافظت کن.»





صبح روز بعد، تارزان با آن دختر در حالی که گریه می کرد و بـه طرف قـایق می رفت خداحـافظی کرد. در همین هنگام پدر آن دختر به او گفت: «اگر دوست داری، می توانیم اینجا بمانیم و همین جا زندگی کنیم.» آن دختر با خوشحالی از قایق بیرون پرید.

گوریل ها همه شاد شدند. تارزان هم از بودن در کنار انسان ها خوشحال شد. بالاخره تارزان به جمع انسان ها، یعنی بـه کسـانی پیوست که به آنها تعلّق داشت! و زندگی خوب و سالمی را آغاز کرد.

تبر طلایی
و
فرشته مهربان

و یک قصه دیگر

لاک پشت و مرغابی ها



به نام خدا

تبر طلایی و فرشته مهربان





روزی روزگاری، مرد هیزم شکنی بود که بسیار درست کار بود. روزی هیزم شکن به جنگل رفته بود، تا کمی هیزم جمع کند. وقتی او خسته شد، کنار چشمه ای رفت تا کمی آب بنوشد. ناگهان تبرش در آب چشمه افتاد و هر چه گشت آن را پیدا نکرد. هیزم شکن خیلی ناراحت شد. کنار چشمه نشست و در فکر بود که چه کند و چطوری بدون تبر، هیزم جمع کند. او می دانست که بدون تبر کارش خیلی سخت می شود. مرد هیزم شکن افسرده و ناراحت کنار چشمه نشست تا راه حلّی پیدا کند.





ناگهان صدایی به گوش هیزم شکن رسید. فرشته ای که شبیه پیرمرد مهربانی بود از داخل آب چشمه بیرون آمد و گفت: "من فرشته نگهبان چشمه هستم! چرا ناراحتی!"

مرد هیزم شکن گفت: "تبرم داخل چشمه افتاده. نمی توانم آن را پیدا کنم." فرشته رفت داخل چشمه و تبری طلایی بیرون آورد و پرسید: "این تبر توست؟" هیزم شکن که مرد راستگویی بود گفت: "نه!" فرشته تبر طلایی را کناری گذاشت.





فرشته مهربان باز هم داخل چشمه رفت و تبری نقره ای بیرون آورد و پرسید: "این تبر تو است؟" مرد هیزم شکن به تبر نگاه کرد و گفت: "نه! نه! تبر من یک تبر آهنی و کم ارزش است! این دو تبر از طلا و نقره است و ارزش آن ها خیلی بیشتر از تبر آهنی من است. بهتر است که من تبر خودم را پیدا کنم."

فرشته از راستگویی و ساده دلی مرد هیزم شکن خیلی خوشش آمد و خواست او را ثروتمند کند.





فرشته برای بار سوم، داخل چشمه رفت. گشت و گشت تا تبر آهنی مرد هیزم شکن را پیدا کرد و بیرون آورد. آن وقت هر سه تبر را به او داد.

مرد هیزم شکن گفت: "ولی من، فقط یک تبر آهنی کم ارزش داشتم. این دو تبر از طلا و نقره هستند و خیلی ارزش دارند."

فرشته گفت: "بله، این دو تبر طلا و نقره پاداش راستگویی و صداقت توست. بدان که راستگویی از این طلا و نقره هم با ارزش تراست"





مرد هیزم شکن راه افتاد. در جنگل جلو می رفت که به سه مرد هیزم شکن دیگر رسید. آنها از دیدن تبـر طلایی و نقـره ای در دسـت او تعجّب کردند. پرسیدند: "این ها را از کجا آورده ای؟" مرد هیزم شکن همه ماجرا را برای آنها تعریف کرد.

یکی از آنها خوشحال شد و پیش خودش نقشه ای کشید. با خود گفت: "چه خوب! حالا من هم بـه کنار چشـمه می روم و تبـرم را داخل چشـمه می اندازم و از نگهبان چشمه تبر طلایی می گیرم."





مرد طمع کار و دروغ گو راه افتاد. دوید و دوید تا به کنار چشمه رسید. با خوشحالی تبرش را داخل آب چشمه انداخت و به دروغ شروع به گریه کرد. و همان جا منتظر رسیدن فرشته نگهبان چشمه نشست. با خودش گفت: "وای! حالا صاحب یک تبر طلایی می شوم. وقتی تبر طلایی را گرفتم، می روم و آن را در بازار می فروشم و با پول آن، خانه ای زیبا و یک اسب می خرم و تا آخر عمر، راحت زندگی می کنم! وای که چه کیفی دارد!"





مرد طمع کار، غرق افکار خود بود که صدایی شنید. نگاه کرد، فرشته نگهبان چشمه جلوی روی او ایستاده بود. فرشته پرسید: "چه می خواهی؟ چرا این جا نشسته ای؟"

مرد طمع کار گفت: "آمدم این جا کنار چشمه آب بخورم. ناگهان تبرم افتاد داخل آب چشمه. حالا نمی توانم آن را پیدا کنم."

فرشته داخل آب چشمه رفت. تبری طلایی بیرون آورد و پرسید: "این تبر توست؟" مرد طمع کار به دروغ گفت: "بله، این تبر من است."

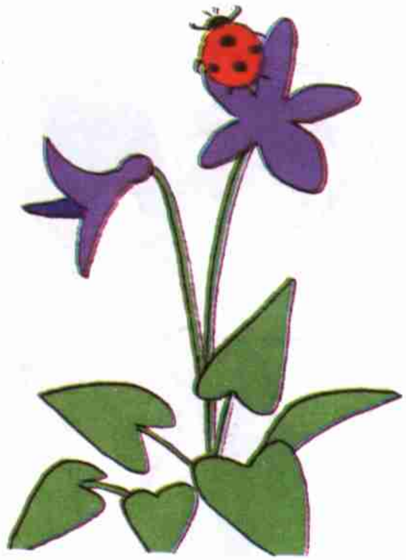




فرشته که دید مرد طمع کار دروغ می گوید، تبر طلایی را در آب چشـمه انداخت و خودش هم غیب شـد. مرد طمع کار که تبـر آهنی خودش را هم از دست داده بود، به گریه افتاد. حالا نمی دانست چه کار کند. او نه تنها به تبر طلایی نرسیده بود بلکه تبر معمولی خودش را هم از دست داده بود، در این فکرها بود که صدای فرشته به گوشش رسید: "این است عاقبت طمع کاری! تو می خواستی با طمع تبر طلایی رابه دست آوری. تبـرت را در آب انداختی و دروغ گفتی! سزای دروغ گویی همین است."

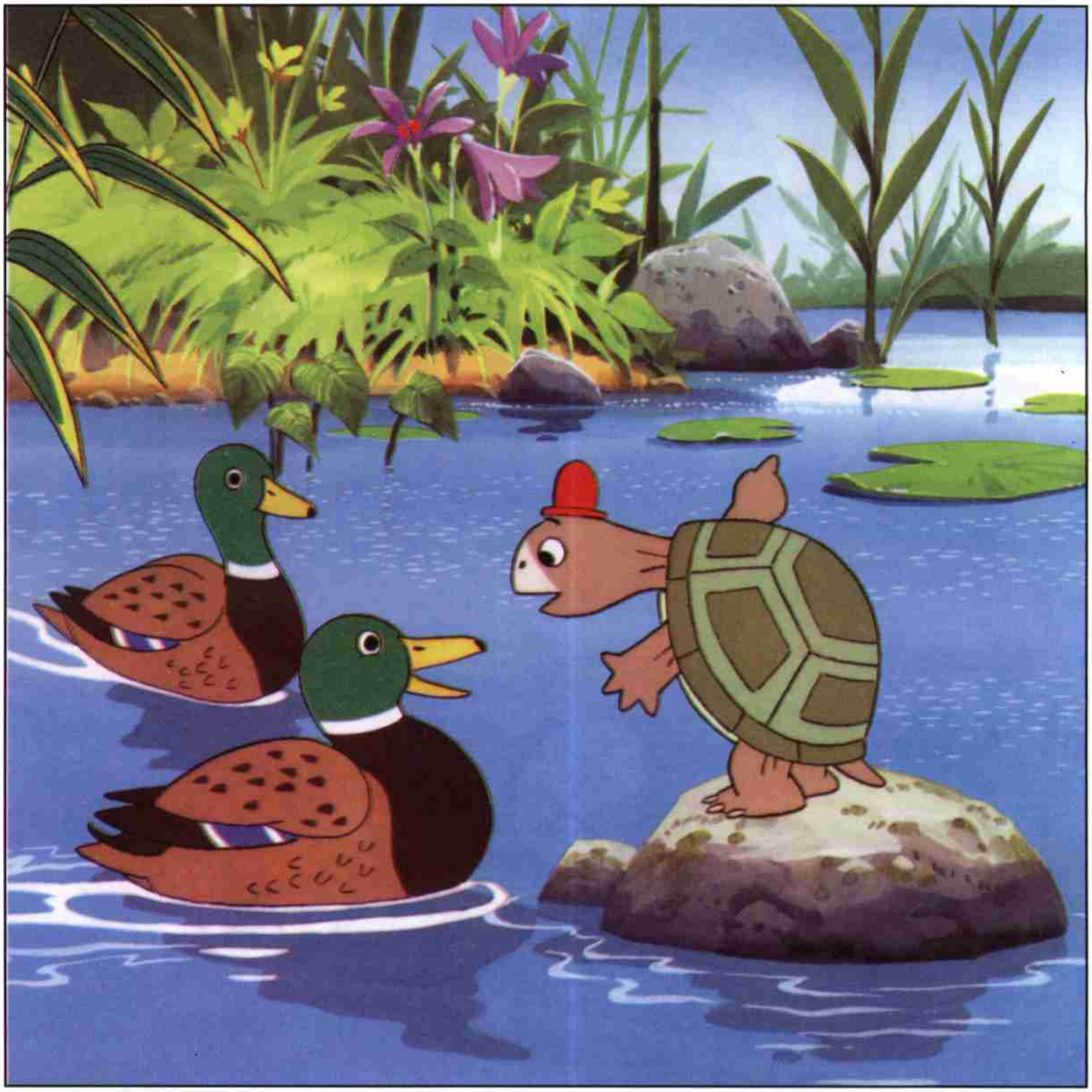
لاک پشت و مرغابی ها

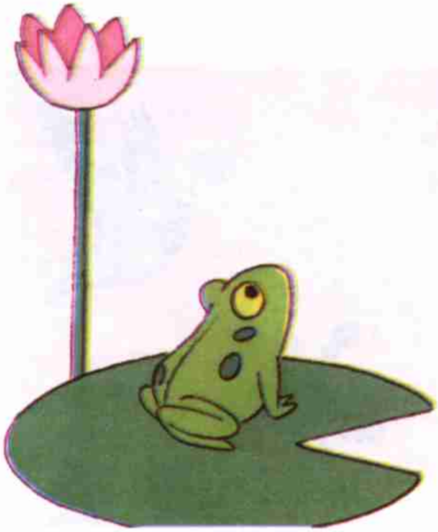




روزی روزگاری در کنار بـرکه ای دو مرغابـی زندگی می کردند. بـه جز مرغابــی ها، لاک پشــتی هم بــود که در آنجا زندگی می کرد. روزها مرغابی ها پرواز می کردند و در آن اطراف گشتی می زدند و باز به کنار برکه بر می گشتند. وقتی مرغابی ها برمی گشتند، هر چه را در آن اطراف دیده بودند برای لاک پشت هم تعریف می کردند. مرغابی ها و لاک پشت دوستان خوبی بودند و به یکدیگر عادت کرده بودند.

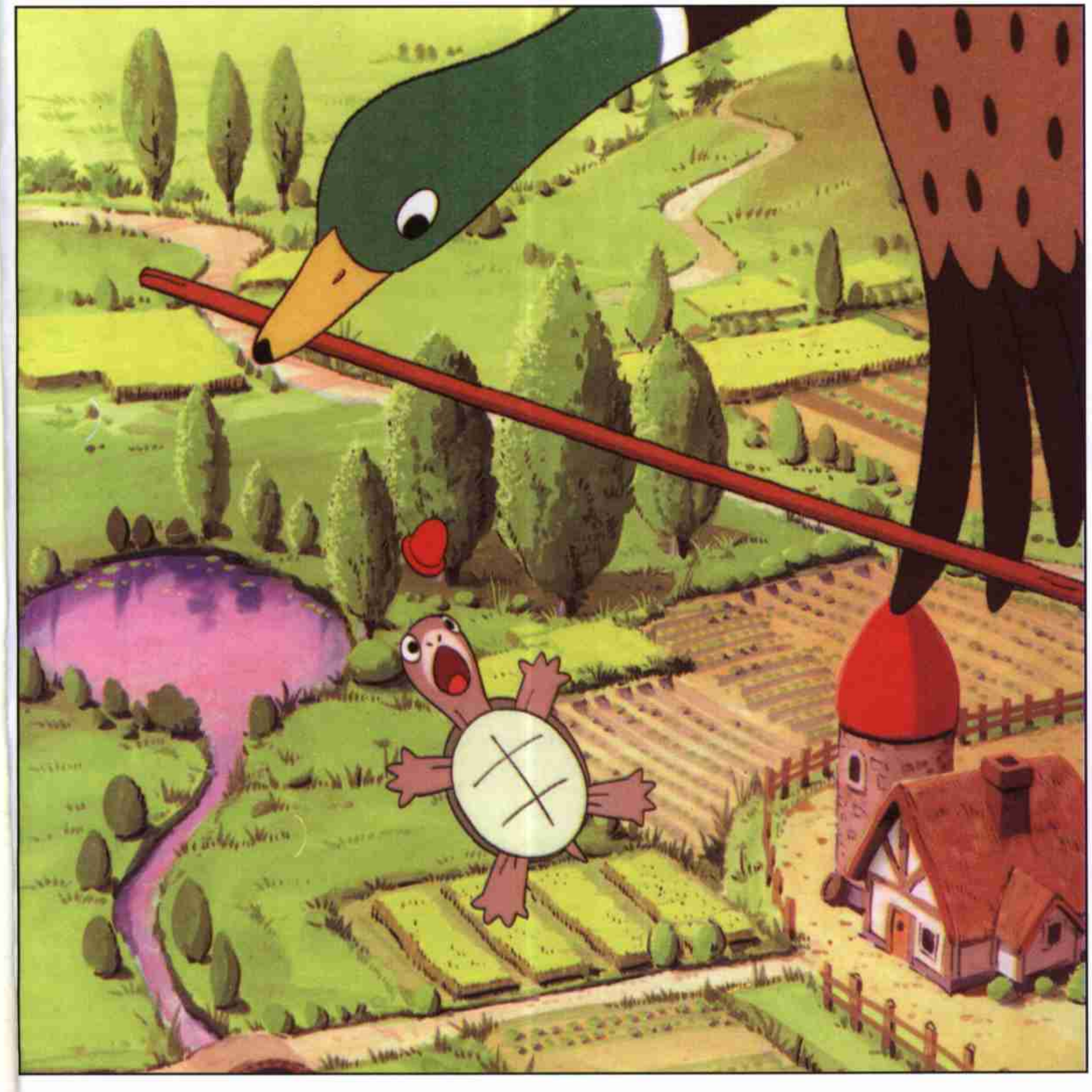
روزی از روزها، وقتی مرغابی ها پرواز کردند، لاک پشت با خود گفت: "خوش به حال مرغابی ها. آنها پرواز می کنند و بـه همه جا می روند. امّا من چی؟ همیشه این جا هستم." لاک پشت نقشه ای کشید.

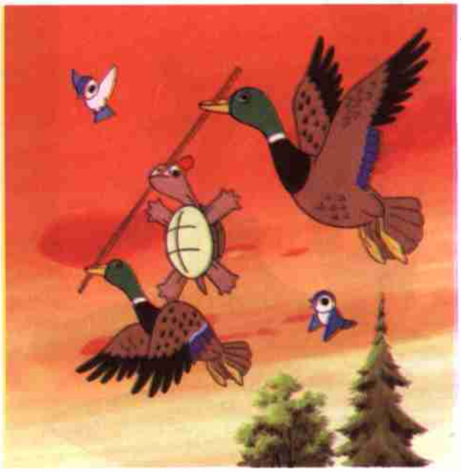




وقـتی مرغابـی ها برگشـتند، پیش آنها رفت و گفت: "آهای دوسـتان عزیز، از این بـرکه خسـته نشـده اید. ماهی های این بـرکه خیلی کوچک هستند. من برکه ای را می شناسم که ماهی های بزرگی دارد. بیایید به آنجا برویم." مرغابی ها گفتند: "چطوری؟ تو که نمی توانی پرواز کنی."

لاک پشت که قبلاً فکر کرده و نقشه ای کشیده بود، گفت: "این که کاری ندارد. یک تکّه چوب بیاورید و شما دو طرف چوب را بگیرید. من هم وسط آن را به دندان می گیرم. شما پرواز کنید، من هم به چوب آویزان می شوم. وقتی به برکه رسیدیم، من آن را به شما نشان می دهم."

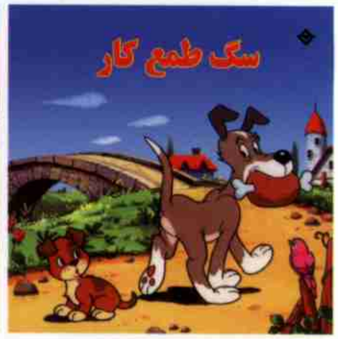




مرغابی ها قبول کردند. تکّه چوبی آوردند و همان طور که لاک پشت گفته بود، او را به آسمان بردند. لاک پشت خوشحال بود که توانسته بود پرواز کند. در آن بالا چشم مرغابی ها به برکه ای افتاد. یکی از آنها گفت: "دوست عزیز، نگاه کن ببین همان برکه است؟" لاک پشت که خسته شده بود و می خواست به زمین برگردد، به دروغ گفت: "بله، همان برکه است!"

امّا باز کردن دهان، همان بود و افتادن از آن بالا همان. لاک پشت بیچاره از آن بالا افتاد و حسابی بدنش درد گرفت. حالا دیگر فهمیده بود که دروغ گفتن چه عاقبت بدی دارد.

این مجموعه در ۶ جلد جداگانه نیز منتشر شده است:

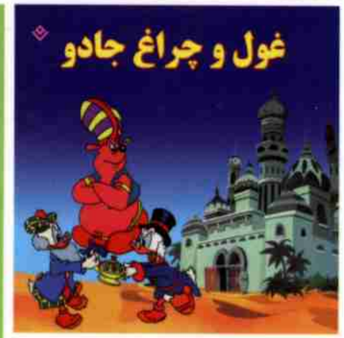












مجموعه قصه های به یادماندنی جلد ۲

نویسندگان : شاگاهیراتا ، والت دیسنی

تصویرگران : شاگاهیراتا ، والت دیسنی

مترجمین : الهام کائینی ، پروین رضوی پناه

چاپ اول : ۱۳۸۸

تعداد : ۲۰۰۰ جلد

شماره : ۸۷-۸۸

چاپ و صحافی : چاپخانه قدیانی ، تهران

شابک : ۱-۸۵-۶۴۱۸-۹۶۴-۹۷۸ ۳۵۰۰ تومان

مجموعه قصه های به یادماندنی(۲) نویسندگان شاگاهیراتا،والت دیسنی
مترجمین الهام کائینی پروین رضوی پناه
تهران: برف، ۱۳۸۸.
جلد۶.(در یک جلد مجلد): مصور (رنگی)
EAN13: 978-964-6418-85-1
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
مندرجات: ۱. سگ طمع کار ۲.خروس و دوست مهربان
۳.غول و چراغ جادو ۴.تارزان پسر جنگل ۵.مورچه دانا و ملخ نادان
۶.تبر طلایی و فرشته مهربان
گروه سنی : ب،ج
۱.داستان های کوتاه ۲.داستان های تخیلی ۳.افسانه های عامه
۸۰۸/۸۳دا
م۱۸۶ش
۱۳۸۸ب
کتابخانه ملی ایران ۱۵۶۴۴-۸۸م

نشر برف
تلفن : ۶۶۴۹۰۳۴۵
دورنگار : ۶۶۹۵۱۰۵۸
تهران ، خ انقلاب ، خ ۱۲فروردین ، کوچه مینا ، ساختمان ۲۴
کدپستی: ۱۳۱۴۹۵۳۵۸۳ ، صندوق پستی : ۱۷۷۴-۱۳۱۴۵

EAN13: 978-964-6418-85-1
9 789646 418851